

تحفه عطائی در عروض

عطاالله حسینی



بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس کریمی که حلیه خلقتش زیور آیت زیبندا و رشحه محبتش گوهر ب
ارزندا گلشن امید از نسیم عنایتش تازه روی و غنچه امل از نفحه
مه آتیش مشکبوی جرعه نوشان رحیق تحقیقش سرمستان چون
و صبوحی کشان ایاغ سراغش بداغ سوز بدکه معتول مجنون تو
کوه سوز صحرا نشناخت دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت هر کس بتو
ره یافت ز خود گم گردید وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت
نو عروسان حجله خم سماطه فیضش بحلیه زمرد بر آراسته و
دوشیزگان نورس غنچه را دایه صنعتش بحلیه حریر آراسته

دارد

غنچه را دایه صنعتش بحلیه حریر آراسته دار و روی مرحمتش مزیل کلف
عصیان از چهره نامه و فاروق مغفرتش دافع سموم خسران از مزاج
نورس غنچه را دایه صنعتش بحلیه حریر آراسته نفس لوامه تعالی شانه
وجل احسانه این چه تفضلیت که اهل معصیت را بالجوان مغفرت
صلا داده و مطاع خطبه را بنقد عطیه در بها فرستاده **نظم** نوروی
آینه و ماقفای اینه ایم ؛ چنانکه از تو بدار ما نکو نمی آید ؛
طوطی مقال شکسته بال بذروه طارم حمدت چون تواند رسید
و همای اندیشه عجز بیشه بشرفه رواق وصفت کی تواند نشست
لا احصی ثنا علیک انت کما اثنیت علی نفسک **شعر** ذات
تو دانش که دارد که تو بینش کسی ؛ وصف تو اندیشه کا و حیرت تو غم فزا
برهان قاطع بر لطف ساطعت همین بس که بتشریف عزت قامت
سیدی را برافراخته که گلشن رسالت از نشو نمایش رشک

روضه حور است و بزم نبوت از شمع جمالش داغ شعله طور بر زار
شفاعتش متاع غفران کاسد و بازار اطاعتش خیال حاسد فاسد
بهار خلقش زینت نامه و انک لعلی خلق عظیم و نسیم لطفش زینت
نسخه و ان لک لاجرا غیر ممنون مرحله پیمای عرصه ثم دنی فتدلی سقات عشقش
ارای حجله و لسوف یعطیک ربک فترضی **نظم** آن خواجه
که قرب حق بود مایه او ٭ معراج بود پست ترین پایه او ٭ بی خط و
زده بر همه عالم خط نسخ ٭ بی سایه و کاینات در سایه او ٭ و هو
سید الفریقین و رسول الثقلین و خاتم النبیین و المرسلین
ابو القاسم محمد رسول الله رب العالمین صلوات الله العزیز
الجبار علیه و آله الابرار زینت چهره سخن بذکر اوصاف
همیون امیریست که دست قضا فراز تارک تکویش لوای
انما ولیکم الله بر افراشته و نقاش ازل بر لباس قدرش نقش من
کنت

کنت مولاه فعلی مولاه نگاشته جرعه فیضش بر لب کوثر دوستان
صاف مشرب شراب بهجت داده و اعدا در آتش آشام را شراب
حسرت فرستاده حبل المتین طاعتش روز محشر موالیان را دلیلیست
رهنمای مقصد و معاندان را کمندیست موجب حبس مؤبد جانش
عمر کاه حسود و تشکویش سبب اندوه خصم عنود مطاوعتش چراغ
رستگاری و مخالفتش داغ شرمساری که مثل اهل بیتی
کمثل سفینة نوح من رکب فیها نجی و من تخلف عنها غرق
**بیت** ای قبله مقبلان عالم کویت ٭ روی دل عاشقان
بدل سویت ٭ هر کس ز تو امروز بگرداند روی ٭ فردا بکدام
دیده بیند رویت ٭ اسد الله الغالب امیر المومنین علی بن
ابی طالب علیه الصلوة و السلام و علی آله الطاهرین من ذریته
الف التحیه و الاکرام سبب تالیف کتاب مثنوی ز خلوت تجرد

نشسته بودم و رابطهٔ تعلق از ملک هستی گسسته دران
خلوت نه پروانهٔ گمان را بشمع خیالش راه بود و نه فیلسوف وهم
از نکتهٔ سرّش آگاه هرزه گرد نگه را دورباش ستیزش پابسته
وجهان پیمای اندیشه را حاجب دشتش در برزخ بسته **بیت**
درش آمد شد نگه بسته ** امید آشنایان رو گسسته **
با خود صحبتی داشتم که ناگاه شاهد تفکر حلقه بر در زد چون درش
در آن گشودم آمد بارخی چون شعله فتنه انگیز و لبی چون غنچه
تبسم ریز لب لعل سخن را چون بنفشه در تاب افکنده و سوسن زبان
بطعن گشوده که در چنین فصلی که در سر شور کار از جرعهٔ بهار
سودا است و در گنبد سپهر از نوای بلبلان چمن شور و غوغا
از چه پا بدامن نشسته و در برزخ توفیق بسته برخیز که گلشن
معانی عجب شاداب و سنبل زلف سبزه اش در تاب اکنون





وقت سیر است و هنگام تماشا **بیت** گاهی هوا نشین دل محزون آمدی **
گاهی بطواف دیده پر خون آمدی ** چون غنچه مکن حجله نشینی دیگر **
ایام بهار است دمی بیرون آی ** چون خبر ازوی شنیدم در زمان
پای نگه را از زنجیر فرزه مقید ساختم و سواد دیده را در مهد حیرت بخواب
کردم و دهان را بقفل خاموشی دربستم و گوشش را به پنبهٔ گرانی رخنه گرفتم
پس ملک تن را بپاسبان تعلق سپردم و خود را با یار همدم روبراه
آوردم چون بدان گلشن رسیدم چه دیدم بوستانی چون گلستان حسن
گلوسوز و باغی چون چراغ شوق دلفروز **نظم** باغی آراسته چون
باغ بهشت ** بل گذرانیدگی داغ بهشت ** بر سر هر سروش تذرو مضمون
سدره نشین و پای هر شمشادش صیاد نکته در کمین لب هر غنچه اش
بتبسم لطایف نیم باز و دهان هر لاله اش بفنون صنایع عشوه پرداز
سوسن و آیاتش ترجمه کنایات زبان گشوده و نرگس اشارتش

بكرشمه استعارات دل بوده در ساحت فضش رياحين سعادت صد خرمن
ودر عرصه لطفش شقايق اقبال هزار دامن **بيت** زبس كز عكس گل شد
خاك رنگين **ها** غلط ميكردم هر دم دست گلچين **ها** اما چون طبع گرسنه
چشم را نظر بر چنان باغى آراسته افتاد سراسيمه وار بغارتش چون حيران
كمر بست وبتاراجش چون صبا دركمين نشست از هر نوع گل
آستين وگريبان وكنار ودامان پر ميكردم كه ناگاه دوستان محرم
وياران همدمم دران حال بياد آمد با خود گفتم تهى دست نزد عزيزان رفتن
از مروت بعيد است وبرگ سبزى بياران نكردن از انصاف بديع
**مصرع** گل بى رخ يار خوش نباشد **ها** پس حصه ازان گلها چيده ام
برسم ارمغان جهت دوستان آورده ام اكنون ممتنى از نظر كيميا اثر
طراحان گلشن معانى وگلچينان گلستان سخن دانى آنكه بعين عنايت
ونظر عاطفت در وى نگريسته چهره معايبش را بنقاب عفو در پوشند





گريه روى نامه را دود دل خامه شفيعست وزلت قدم قلم را ذلت
طبع عذر خواه محقر اين بى بضاعت چه باشد كه مقبول نظر خسروان
اقليم سخن گردد وهديه اين كم استطاعت چه باشد كه شايسته ملوك ملك
كلام باشد **بيت** هر نظر را كه برافروختند **ها** چهره باندازه تن دوختند
اما انتظام اين لآلى آبدار طبيعت را بر بيت لمعه مناسب ديده بسراج
المنيرش موسوم ساخت ودر خاتمه هر يك از لمعات حكاياتى مناسب
مقام درج ميشود ان شاء الله تعالى واسأله التوفيق على تيسيره واتمامها
وتسهيل اختتامها **لمعه** اول در شرائف اولاد **لمعه** دوم در دعاء
احياء **لمعه** سيم در فوايد علم **لمعه** چهارم در مناقب عدل **لمعه**
پنجم در محامد احسان **لمعه** ششم در حلاوت صبر **لمعه** هفتم
در عذوبت عشق **لمعه** هشتم در چاشنى محبت **لمعه** نهم
در مكارم سخاوت **لمعه** دهم در محاسن شجاعت **لمعه** يازدهم

در مراعات صحبت ولمعه دوازدهم در مرارت ادبار لمعه سیزدهم
در نتایج خاموشی لمعه چهاردهم در عزت قناعت لمعه پانزدهم
در ذلت طمع لمعه شانزدهم در ثمره فتوت لمعه
هفدهم در حسن تدبیر لمعه هجدهم در شامت ظلم لمعه
نوزدهم در مذمت خدعه لمعه بیستم در ملامت حسد
لمعه اول در شرایط ادب بدانکه آدمی را هیچ صفت
بهتر از تمکن ادب نیست که این صفت رکن اعظم صفاتست و مراعات
وی از اهم عبادات است بلکه بنای ارکان ایمان بر این شیوه مبنیست
و اساس رواق ملت اسلام برین صفت ممهد ولهذا گفته اند که اگر
چه انسان بترک عبادات از زمره فسقه و عصات میگردد ولی کافر نمیگردد
ولیکن بترک ادب بسبب تصغیر ذات اعظم الهی و تحقیر ملت رسالت پناهی
هر آینه قدم از نهج اسلام بیرون نهشته از جمله گروه ضلالت شکوه

اولئک



اولئک هم الکفره خواهد شد کما قیل علیه قیل الانسان لا یکفر بالمعصیة
وانما یکفر بترک الادب و باسناد رسیده که حسن الادب فانه یستر قبح
النسب و حکما گفته اند کل شیء حسن اذا کثر الا الادب اذا کثر
علا و مضمون بلاغت مشحون آیه کریمه و ایوب اذ نادی ربه انی مسنی
الضر و انت ارحم الراحمین دالست بر غایت رعایت ادب حضرت
ایوب علی نبینا و علیه السلام چه در حین اظهار اشتداد ضر بهر طلب
رحمت نگفت ارحمنی همانا ملاحظه این معنی نموده باشد که طلب رحمت
از خداوند خود بصیغه امر نهی است و هم برین نهج مراعات ادب
عیسوی که در جواب سوال بلاغت مثال انت قلت للناس اتخذونی
و امی الهین من دون الله گفت وان کنت قلته فقد علمته و
نگفت ما قلته چه انکار صریح را موجب خشونت در کلام دید
بس و الحمد معلوم که این شیوه مرضیه مقبول قلوب خاص و عام

است و مقبول کافهٔ انام اما آنچه سالکان منهج صواب را در مراعات
این شیوه ضرورست بر سبیل اجمال آنکه مردمی باید که با ابنای جنس
در همه حال آیین سلوک و خلطه را بدان نهج مرعی دارد که گرد ملال بر خاطر
احدی از وی ننشیند مثلا چون در مجلس بزرگی راه یابد از پرگفتن و
هرزه خندیدن و حرکات ناملایم نمودن و مردم گزیدن و سخن بگزاف
گفتن و اظهار احتیاج و ستم ظریفی و خودستایی و نمامی و غمازی اجتناب
نماید و بمجلس ناخوانده نرود و نرانده برنخیزد تا موجب ملال خاطر
نباشد و گاه باشد بسبب ارتکاب یکی از افعال قبیحه دیگر
بدان مجلس راه نیابد و چون با شخصی آغاز مصاحبت کند از صحبت
نفاق و کنایه و استهزا و درشت گفتن و افشاء سر وی کردن احتراز
واجب داند و بتهمتش مبتلا نسازد و در مهماتش بهر بلا نگرداند(?) و سهم
حیله در میان نیاورد و بسبب شکسته عهدی خجل نگردد(?) که ابنا خلاف قاعده





مروت و آداب است آداب طاعت والدین آنکه احترام ایشان را فرض عین
شمرد و بر خلاف رضای ایشان عمل نکند هر یک را باسم نخواند بانگ بروی
بروی ایشان نزند سلام از ایشان باز نگیرد همیشه بدعای خیر ایشان را
یاد کند آداب تعلیم و توقیر علم آنکه خدمت علما را بجان منت نهد
و در مجلس علم از صحبت شعر و هزل و خبث محترز باشد در بحث آواز
بلند نکند مقال با جدال نکشاند و مجلس از همه وقت آنچه بکارت آید
آنکه صیانت نفس از خیانت عصیان لازم دانی و محافظت طبع از
امور لازم دانی و چون امین خانه شوی نظر خیانت از پردگیان حرمش
کوته داری چون خازن جواهر اسرار گردی رهزن افشای اسرار مکوش(?)
راه مذهبی و حقوق رعایت زبان آنست که او را از کلمات فحش آمیز و
فقرات خشونت انگیز نگاه داری و شرط حمایت دیده آنست که وی را
از صورت نامحرم و ارتکاب نظر شهوت گرای منع کنی و دست را باید

از تعمیر دیوار ظلم شکسته داری و پا را از طواف ملک تعدی بقید امل
بسته داری با بزرگتر از خود در حال ادب سال چهره مستور حود ترا از خود
بیخدای بخود مغرور مباش خفت دیگری مخواه مرد صاحب کمال
آنست که در حین قیام بخدمت خداوند چنان پرسش از نشاء جرعه
ادب گرم باشد که از خودش خبر نباشد چنانچه از جناب ولایت مآب
نفس رسول رب العالمین ولی ذو الجلال امیر المومنین صلوات الله
علیه منقولست که روزی در یکی از غزوات تیری بر تن مبارکش آمده
پیکانش بر تن ماند اصحاب چون دیدند که از کشیدن پیکان الم بر
وجود مبارکش هجوم می آورد صبر کردند تا آنجناب روی یقین را
بهر ادای فریضه بجانب ذو الجلال کرد و سیاه موسی را در قدم
پا بمال بوقت نماز پیکان از جسد همایونش کشیده چنان از رعایت
ادب و شوق طاعت رب غفور چنان بیخود بود که از سبب واقف نشد





نبود و هم شیوه ادب ایاز دل محمود در کمند صحبت صید کرده بود که شبها
تا محمود رو بر کف پای ایاز نمی نهاد خوابش و قصه نیش زدن عقرب
ایاز را و صبر کردن وی در حین مکالمه پادشاه بر حسن ادب ایاز شاهد است
و بیان این حکایت آنکه آورده اند که روزی محمود با ایاز بساط عشرت پامیز
گسترده و رسم الفت بهجت انگیز نو کرده نگاهش بغارتگری گلشن
حسن گرم خیز و نظاره اش بتاراج کشور ناز جلوه ریز بیت صید کند
تا دلم نکهت زلف ترا ها از نفس افکنده دام در ره باد صبا ها گاه از مطالعه
دیباچه جمالش رگ معنی مینمود و گاه از تماشای مجموعه زلف و خالش
حل عقاید غریبه میفرمود شاه با وی در سخن بود و با شاه از نگاه در گفتگو
بیت نگه چو تیز زبانان بگفتگو مشغول ها کرشمه همچو گریبان
در انتظار سوال ها القصه شاه با وی سرفراز قصر اطناب در فن بدیعی
نموده چنان در بیان معانی کنایه آمیز استعارات مطولات مختصر می‌شد

ایاز دران حال بخدمت ایستاده چون شاه را متوجه خود دید چنان عنان
التفاتش بجانب شاه منعطف بود که از وجود خود اثری نمی دید **نظم**
از چه غم خویشتن نگفتی بمن ۞ گر نکنند درد نهان ز طبیب ۞ ایاز
گفت دران حال نه چنان از رحیق عنایت شهریاری سرخوش بودم
که از خودم خبری باشد یا از وجودم اثری ازانم درد و راحت یکسان بود
ذوق الم در کامم یک مذاق داشت **بیت** خبر از خود چه نداریم
چه هجران چه وصال ۞ خواه بر تن سر ما خواه نقبر آل یکیست ۞
لاجرم عشق شاهی در صدا قرو طوفان محبتش در طغیان
بوده و دست شوقش هم اغوش گریبان **لمعه دوم** در ذمای
حیا حدیث مرغوب بلاغت اسلوب نبوی علیه اکمل التحیات وافضلها
قال الحیا من الایمان مشعر است برین که هر کرا حیا نیست ایمان
نیست بنابر آراء معتزله و امامیه که حسن و قبح اشیا عقلیست





لامحاله عقل در تمیز محاسن از قبایح بحیا محتاج است چه عقل بصرافت
طبع ممکنست که تجویز ارتکاب امر قبیحش بنابر مصلحت دنیوی نماید
ولیکن با معاونت حیا اختیار امری که سبب مواخذه دارین
باشد نخواهد کرد پس ظاهر شد که اشرف صفات انسانی حیاست و
نیز موید نیست بر محامد حیا کلام معجز نظام امیر المومنین علیه السلام
من قل حیاوه مات قلبه و من مات قلبه دخل النار از پادشاهی حکایت
کنند که در خانه که نرگس بودی گفتی که مرا شرم می آید در نظر این چشم
گشوده مرتکب این امر شوم و قصه مریم علی فاطمه و علیهما السلام دال
بر غایت اهتمام در شان حیا چه آنکه با وجود تعلق بذات مقدس
عیسوی و استماع بشارت و نفخنا فیه من روحنا از غایت حیا
در حین مخاض فرمود که یا لیتنی مت قبل هذا کنت نسیا منسیا واندیشه
میکرد که مبادا احبال قوم از قضیه را حمل بر زنا یا فضاحتی کرده زبان

بشناعت کشایند و تواند بود که ادب بی تمکن حیا در طبع صورت
نبندد چه ارشاد نفس باکتساب اوصاف جمیله مواظبت بر آن
از خصایص فتوت صحیحه موقوف به و موقوف علیه حیا و نسبت میانهما عموم
مطلق اما عدم تحقیق ادب مثل بی ادبی که فی الجمله از اعمال قبیحه محترز
باشد اگرچه اکتساب این صفت افراد انسانی را قاطبه واجبست
ولیکن مراعات این شیوه بنسوان و ساده رخان را بیشتر
در کارست چه ایشان هدف سهام نظاره اند و برق خرمن
دلهای آواره و آنچه هریک را در کارست بر سبیل اجمال ذکر میشود
اما آنچه نسوان را درین شیوه ناچارست آنکه از مجالست و مواصلت
غیر ابنای جنس و مردم بیگانه و آشنایان هرزه گرد و هرزه گوی و
بدطینت و اراذل و فسقه و فجره اجتناب نمایند چه این گروه سر
چشمه شقاوت و فساد اند و منبع شرارت و عناد الذین





طغوا فی البلاد فاکثروا فیها الفساد و باید که از خانه بیرون نیامدن
و با مردم کم نشستن شعار خود سازند و بکوچه و بازار گشتن کم
رغبت نمایند و بهزل و مطایبه خوی نکنند که مایه خفت است بملاعبت
مواظبت ننمایند که موجب استیلای اهل فرصت و طریق سلوک زنان آنکه
از نامحرم من جمیع الوجوه بگریزند بلکه از بعضی محارم پرهیزند و سخن
چنان گویند که مستمع بسمع اصغا نماید و آواز نیز چنان نازک نکنند
که سبب زیادتی رغبت تیره دلان گردد کما قال عز من قائل فلا تخضعن
بالقول فیطمع الذی فی قلبه مرض وقلن قولا معروفا و
زنی بکوچه و بازار گشتن و خودرایی و سرکشی خوی کرد موافق حکمت
آنست که بهر نحو که صواب دهند او را دفع نمایند که ننگ ایشان داغ
شرمساریست بلکه دیگران را مایه کسب بیعاری و باکره ها از رعایت حیا تمام
از مسحکرده اجبر را لبعضی از شهوات حاصل شده که در قلت حیا خللی

دارد بخلاف اول و هیچیک را ملتفت جواب اجنبی شدن اگرچه رد سلام
باشد جایز زینت زن بی شوهر را ترک زینت از وسمه و سرمه و غازه
و عطر و خضاب اولی است و ذات بعل را احترام زوج و اطاعت امرش
و رضا با اراده اش و قناعت با نفاقش واجب و خیانت و اسراف
در مالش و عطیه بی اذنش حرام و حکما گفته اند زن نیک شبیهست
بمادران در محبت و بکنیزان در مذلت و زن بد شبیهست بدشمنان
در مخالفت و بدزدان در خیانت و شیوه حیا مبنی بر عصمت
چه عصمت کوهستانیست از صولت خزان آسوده و ابنیه ایست برنگ
کدورت نیالوده و حق رعایت آنست که اگر سر بادیت باخت در بازی
و چنان مکنی که پیراهن ناموست بخیانت دریده شود چنانچه آن
زن مستوره که هر دو چشم خود را فدای ناموس ساخت و تقریر
این **حکایت** آورده اند که یکی از ملوک بر فراز قصر گردون شکوه





بنظاره زیردستان بود که ناگاه شهباز نظرش بر طوطی طاوس خرامی
افتاد که کبک دری از هیبات و حیرت رفتارش چون زاغ از روش
مانده و فاخته بخیال لعلش که سلسله اثار بودن منت طوق بگردن
گرفته فتان غشوه اش نرگس سرمه سای شمع را در نظر پروانه بیفروغ
نموده لیلی خانه بدوش تکلمش و شیرین نمک فروش تبسمش
**بیت** زفرق تا قدمش هر کجا که مینگری ✤ کرشمه دامن دل میکشد
که جا اینجاست ✤ شاه را چون نظر بر جمال آن دلفریب افتاد کبوتر
دلش در فزای سینه از هجوم شعله مزاج سمندر گرفت پس یک
بد بد خرامی را امر فرمود که اکنون باید که آن همای سعادت را چون
تذرو بدام آری نه چون بوم شوم جز آنکه غراب وجودت بچنگل
عقاب غضب گرفتار شود **مصرع** بیا لی تا نیاری دلبرم را ✤
پس قاصد تیز رو دبتر در بحیله آمده هر چند به نیرنگ و فسون

خواست که بنزد شاهش آورد آن دست پرورده طینت مریم راه
استماع بگوش نمیداد **بیت** سکندر را نمی بخشند آبی ه
بزور و زر میسر نیست این کار ه اما چون شاه را پرده شکیب از هجوم
کرده اندوه چاک شد خاک در دیده مروت کرده فرمود از روی
عنفش بشبستان خلوت آوردند پرستاران چون بفرموده
شاه آن ماه را ببرج خاص اختصاص دادند بیچاره مضطرب گشته
بلابه گفت شرفات طارم دولت شهریاری همواره بر اوج بقا
شرف باد و تخت بخت فلکش بر فرق فرقدان لامع تاجوران به
گدایان چه کار و گنج بخت آنرا که جو نسته حیبان چه بازار اما چه شیوه
از من ترا مقید محبت کرده و کدام عضو از تنم دام صید براهت
گسترد که اکنون مرا بدام بلا انداخته و هدف تیر قضا جفت ساخته
**بیت** چیست این تن که بحشمت نگریست ه گر کششی سینه گیرش دو دست

شاه



شاه چشمهای چشمانرا فواره سرشک گلرنگ ساخته صد طوفان نوح
بیاد داده پس نوحه کنان گفت آهوی شیر افکن چشمت کمان
فتنه بزه عشوه کرد و چنان تیر غمزه بر دلم زد که روزم بدین روز شد
اکنون سرم از آسایش بالین بیزار است و چشمم از آرامش خواب بیقرار
**بیت** گرد ملک دیده حسرت بر آب ه گفت دو چشم تو ز من
برد خواب ه اما چون آن شوخ از کیفیت حال مطلع گشت در زمان
از جای جسته بخلوتی رفت و بسر انگشت حمیت در شهر بند بصر
تزلزل افکنده دو هندوی طرار مردم آشوب را از جای بر کند
و بنزد شاه برد که اینک دو دیده مرا که بجانب شاه کج نگریستم از
چشم خانه کنده بخدمت آوردم امید که شاه عدالت پناه بهمین اکتفا
کرده از حصار بند عصمتم دست تعدی کوتاه دارد **بیت** نسوزد
ز آتش شهوت تنم را ه نسازد تر ز عصیان دامنم را ه

شاه چون

ملاحظه الحال نموده دود قهر گون از کانون دماغش سر زده ندیم مدت
وقرین تاسف گشته که ازین امر شنیع روز بر خود وجهان بر من
تیره ساختی وازین فعل قبیح خود در ظلمت ومرا در آتش انداختی
تو خانه نشین گشتی ومن خانه خراب ؛ کاش از زمان چشم کور
شدی یا قاصدم رنجور ؛ بختم بخواب بودی یا روزم بی آفتاب
پس از آن زن را انواع عزت وحرمت نموده دست از وی بداشت
بیت بعذاب ای دل بگذار در غم دوست ؛ این خود موهبت
گزاشتش بکند ترک عسل **لمعهٔ سیم** در فواید حلم آنچه در محامد شیوه
حلم از آیات وروایات مستفاد میشود زیاده از آنست که بتصور در آید
قال الله تبارک وتعالی والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس
والله یحب المحسنین وحدیث افضل المرسلین علیه سلام الله رب
العالمین دالست بر غایت علو شان حلم کما اشاره به حلم ساعة

بروسبعین آفت وار شاه صدر نشین بزم امامت بتواتر رسیده که جمال
المرء فی الحلم وگفته اند که الحلم اجل من العقل لان الله تعالی وصف قدره
یعنی صفت حلم بلند پایه تر از عقلست چه ذات اعظم الهی در کلام مجید
بسیار خود را بحلم ستوده بخلاف عقل وهمچنین ذات مقدس
بعضی انبیا بدین صفت مبعوث ساخته چنانچه در وصف خلیل جلیل
فرموده ان ابراهیم لاواه حلیم ودر نعت ذات مقدس حضرت
ختمی پناه فرموده انک لعلی خلق عظیم ونیز فرموده لو کنت فظا
غلیظ القلب لانفضوا من حولک پس فی الجمله از احترام حلم ملامت
غضب بر نفس چنان غالب شود که عقل را پامال ساخته باقدام کلمه ناشایسته
از زمره مرتدین گردد اللهم انا نعوذ بک من شرور انفسنا جمعی
از حواریین از عیسی علیه السلام سوال نمودند که یا معلم الخیر خبر ده ما را
که سخت ترین عقوبتها چه چیز است فرمود که غضب خدا گفتند از آن

بچه ایمن توان بود کفت به ترک غضب خود حضرت امیر مومنان معزیا
که افراط در غضب نوعی از جنونست و اکر صاحب ان از ان پشیمانی نباشد
علامت استحکام جنون وی خواهد بود پس اکر مرد خردمند در همه
وقت نفس را از پی روی غضب نکهدارد یا در حین غضب جانب
حلم فرو نکذارد و ممکن که از ارتکاب معاصی واسرها مبرا باشد اما انچه
ادمی را درین شیوه بکار آید بر سبیل الجاز انکه مرد باید که باندک
سخن مخل یا سهوی محل از جا نرود که عمل سفهاست و در حین غضب
از ندامت بیندیشد عاقبت از اغاز امری که اخرش بفساد انجامد
به پرهیزد چه بعد از ان تاسف بیفایده پیشه کنند در جنک تخم
آشتی بکذارید از دوستان باندک خطائی رشته امید بکسلید
و بهترین شیوه حلم آنست که با وجود قدرت از خصم تحمل کند
افلاطون کوید چون با دشمن اغاز مخاصمت کنی از اطاعت غضب





حذر کن که ان ترا از دشمن دشمن ترست از هرمس اکبر اعنی ادریس
علیه السلام منقولست که بهترین چیزها سه چیزست عفو در حالت
غضب و موهبت در حین عسرت و تحمل در وقت قدرت و مقرر
شده که اکثر ارادت نفسانی ضد اقتضاء عقلست و چنانچه ادمی را
شیطان معتمد باطاعت نفس کشته باظهار روی بر اغوا دلیر است
پس اکر نفس را مقهور سازی شیطان مخذول کردد نقلست که شخصی
ابراهیم ادهم را دشنام داد ابراهیم کفت بمکافات این با تو چکار
کنم جواب دشنامت ندهم در دل از تو کین نکیرم سلام از تو باز نکیرم
در نماز بدعا یاد آورم اکر خدا مرا به بهشت برد بی تو نروم بدانکه اطفاء
نایره غضب در غایت سهولتست چه غضب حرکتیست نفسانی
از داخل بخارج بدن دفعه بجهت انتقام و چنانچه زبان سوخ وی
یکدست مدت بقای آن نیز بیش از لمحه نیست پس اکر در ان زمان

از پیش رفتی بآتش وی سوختی و اگر بجایی ماندی متاع سنجات
اندوختی مشهورست که شمشیر باید تنگ غلاف باشد که مگر انگیز
رحم صاحب را مانع گردد و حلم حضرت مرتضوی را در معرکه جهاد
با آن شقی صاحب عناد مدام در آیین سلوک قدوه خود ساختن
اولیست و تقریر این **حکایت** انکه مرویست از شاه صف آرای
عساکر نصرت مآثر کانهم بنیان مرصوص خسرو قلب شکن جنود
مجنده و لاهم ینصرون اعنی وصی رسول المختار امیر المومنین کرار غیر فرار
**بیت** شهی که تا و بد با نکشت در ز خیبر کند ❊ بر امد از پی اسلام صد هزار
انکشت ❊ روزی در عرصه رزمگاه که خرمن عمر بدسگال از شعله
ذو الفقار برق شرار آتش توده خاکستر شده و پیکر وجود خصم از
طعن سنان خون نوشش چون چشم صراحی خون فشان گشته
**بیت** ایا شهی که ز بیم تو شیر شادروان ❊ ز دست خویش بدندان





برون کند چنگال ❊ مشرکی را بقوت بازوی خیبر گشایی بر زمین زده
خواست تا سرش برد آن لعین هرزه درای کلمات ناسزای زبان
گشاده از زبانیه نیز برافروخته تر ساخت **مصرع** زبانش چون تن شد
لال ای دریغا ❊ شاه شیران دل بعد از استماع آن مقال تیغ غضب در
نیام کرده وی را یکی از خدمه درگاه کیوان پناه سپرد روز دیگر که سر
هنگ فلک سیاه کواکب را بکمند صبح گرفته بتیغ مهر حلقه را از تن
جدا ساخت و فیروز جنگ روز تیره مشرب شب را از السطوت شوکت
از پای درانداخت **بیت** چون صبح بر اندخت ز مشرق لوای جنگ
منصور گشت رایت چین بر سپاه زنگ ❊ شاه کواکب مواکب انجم سپاه
بکشتن آن شقی مثال داد اصحاب چون از سبب تعجیل موجب
تاخیر سوال نمودند فرمود که چون به سبب دشنام وی آثار غضب
بر فراجم ره یافته بود نخواستم خللی در بنای طاعت بهم رسیده

رحیق رضای رحمانی بدرد هوای نفسانی ممزوج شود و چون مرا
غرض از کشتن او همین اطاعت الهی حکم بود لاجرم نخواستم و امروز
چون زنگ غضب از آینه خاطرم محو شد بفرمان ایزدی قیام و اقدام
نمودم **بیت** خنجر آلوده ز صد قت دور **بماند** هیزم تر دود برارد ز تنور

**لمعه چهارم** در مناقب عدل قال الله عز شانه اعدلوا هو اقرب
للتقوی و قال نبی علیه السلام من عدل ملک و من ظلم هلک استمرار
سلسله وجود انتظام سلک بقا مبنی بر شیوه عدالت اگر
از گلشن وجود از سحاب معدلت سیراب نگردد بهر آینه بخزان
حوادث بی برگ و نوا خواهد شد و از اینجاست که گفته اند الملک
لا یبقی مع الظلم و یبقی مع الکفر پس معلوم شد که عالم در بقای
خود همیشه محتاج باشد و چون ملوک ذوی الاقتدار را ید تمکن
از همه اقواست لاجرم بمشیت این مهم مر ایشان را اهم است که گفته اند





شاه در جهان بمثابه دل است در تن و چون شاه بصلاح آید جهان
بصلاح آید و چون شاه بفساد آید جهان بفساد آید نقلست که نو
شیروان روزی تن بعارضه داده حکما بمداواتش بجهت مصلحت
گفتند علاج این مرض منحصر است در خشت ویرانه ها رسولان بهر
تفحص هر چند اطراف عالم را بقدم سعی پیمودند اثری از ویرانه ندیدند
جمله نومید گشته معروض داشتند که خشت کهنه بسبب فقدان ویرانه
در جهان مفقود است شاه گفت مطلب همین امتحان بود و الا
خانه تن را بخشت آباد نتوان کرد حکما گفته اند العدل حصن وثیق
فی راس نیق لا یحطمه سیل و لا یهدمه منجنیق یعنی عدل حصاریست
استوار بر فراز بلندترین کوهی که سیلش خراب سازد و نه
منجنیقش ویران و شاید که ظالم را گاهی بعدل احتیاج شود
مثل قطاع الطریق که بعد از اخذ غنایم و تقسیم اموال بین معدلت

محتاجند پس بحکم بنده اما اهم آنچه ملوک را درین شیوه لازمست
مجملی آنکه ظالم را بر مظلوم دست تعدی نمیدهند ناله مظلومان گوش
کرده در مشیت مهم ایشان تساهل ننمایند فیصل را درسی و مهمات
عظیمه را بدیگری رجوع نکنند تن بمستی غفلت ندهند که گفته اند پادشاه
حراست چه او حارث مملکت است و زشت باشد که نگهبان را
نگهبان دیگر احتیاج شود و در تحصیل مهمات امکان طاقت و
توسعه تحمل مرعی دارند شاه بخته تسنج از کشف الغطا میفرماید که هر
کرا مال و نعمت بیشترست افتقار خلق بوی زیاده است پس اگر
فیصل مهمات کما ینبغی قیام نماید بدوام نعمت شادمان خواهد بود
و الا فلا هر مهمی را بمرد آن مهم دهند نه در زیادتی تحمیل نمایند و نه
در کمی تسهیل از سنجر بن ملکشاه گویند میگفت که چون مهم بزرگ
بخردان و کار خرد به بزرگان دادم هر آینه زوال مملکت خود در آن

دیدم



دیدم چه بزرگان را مهم خرد ننگ بود حوصله خردان در مهم بزرگ تنگ بود
و پادشاه عادل باید که از خون ناحق ریختن و غضب و عدوان و حرص
و حسد و بخل و طمع و حیله و نفاق بالکلیه محترز باشد و الا مترصد زوال
مملکتش باید بود و آنچه درین شیوه درکارست آنکه هر یک بزیر
دست خود رحم نمایند و طمع در مال و ناموس یکدیگر نمایند بجهت حفظ
و جلب نفع راضی بقلع و استیصال یکدیگر نشوند بهر راحت خود
رنج دیگران نخواهند در جمیع امور شیوه انصاف مرعی دارند و در
هر کاری از نتیجه اش یاد آرند و بجهت عبرت کافیست استماع قصه
پیرزن با آن و تقریر این حکایت آنکه آورده اند که سنجر بن
ملکشاه از آثار معدلتش چنگال عقاب گره از زلف عقار
گشودی و دفتر عدالتش سبق نامه کسری و ادیبا سکه رحمتش قلم لی
هزار حاتم طائی بیت سوی لشکر بره را شاه زجنگ گرگست

در جهان تا که ز آوازه عدلت صداست ع روزی بعزم شکار مرکب نسیم
خرامی سوار از شهر بیرون رفته خار صحرا از پرتو خورشید التفاتش
رشک نهال گلشن شده وریگ بادیه از لمعه سهیل نظرش داغ
عقیق یمن گشته ناگاه شاهین نظر شاه از دور کودکی را خیال مرغی
نمود پس بقصد صیدش شهباز خدنگ را پرواز داده بیچاره کبوتر
وار بچنگل عقاب اجل گرفتار شد بیت فتنه محابا بلائی نکرد
گرد خطا گرچه خطائی نکرد ع اما چون سلطان توسن اقبال بجانب
او تاخت کودکی دید بسمل شده بر دست تیر آن دلگسلش بسیخ ناله
کشیده آتش غیرتش برافروخت هرچند نمکش نمک افشانی
شور شکر دهان ترش روی بخت نقل عیشش بر او تلخ مینمود
بیت تنگ شد بر دلش جهان فراخ ع قفس وی شد آسمان فراخ
اما چون پدر جگر سوزش ازین واقعه آگاه شد بر فرق خاک و از دیده



اشک زیر سوی سه گشاده و موی برکشیده بر سر پسر آمد چون پسر را
اسیر چنگ اجل دید بقانون ناله موسیقار وار هر رگش بر تن نی شد
عود دلش بر آتش فراق شعله پوش و بر زبان ناله اش بر نوای اشتیاق
بر خروش بیت چنان نالید کز نالیدنش او ع پشیمان شد
فلک از نالش او ع اما چون شاه دیده گشاده از اسب شب آمده
تیغ برهنه بدستش داده هم سنگ کودک زر سرخ بر طبق نهاد که این
جنایت بامنت و مطالبه غرامتش با تو اگر بقصاص خون پسر تیغ
بر سرم رانی اینک سرم بر کف و اگر قلم عفو بر جریمه ام کشی هان کیسه
زرم بر طبق عرض رایت بهرچه اقتضا می کند عین صلاح است و
خون منت چون شیر مادر مباح بیت گرم سوزی گرم سازی تو دانی
اما آن زن چون آئین معدلت و دلداری بدان حد دید شعله جان سوز
حقش بسحاب عفو منطفی گشته گفت بگفتت رخنه در بنای

سلطنت افکندن دور از انصاف و خرد را مایه استخفافست پس
شاه را از طیب خاطر بحل کرده زنگ کدورت از آینه خاطر بصیقل
انصاف زدود **بیت** ای که ترا شحنه دین کرده اند ؛؛ عدل حسین چنین کن
که چنین کرده اند **لمعه پنجم** در محامد احسان از مدلول آیه کریمه والله
یحب المحسنین توان فهمید که در کام طبیعت احسان شهدیست خوشگوار
وراحی پر خمار چه خلعت محبت الهی بوسخ عصیان نیالاید و بلوث
خسران امتزاج نیابد همانا که یوسف صدیق علی نبینا علیه السلام
بذوق این نشاء در اذای ایذای اخوان فرمود که لا تثریب علیکم
الیوم یغفر الله لکم و آنچه از احسان آنحضرت با اهل زندان در کتب
مبسوط مسطورست موید است در حسن این خصلت حضرت ابو
الحسنین و امام ه در در الغرر فرمود که لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله
لکم و آنچه از احسان آنحضرت ابو الحسنین و امام المتقین در درر الغرر

فرموده



فرموده عجب دارم از کسانی که بنده آزاد میکنند و به احسان آزادی را
بنده نمیسازند که ان الانسان عبید الاحسان اما احسان بمعنی
نیکی کردنست با وجود اراده چه احسانی که بی اراده باشد فاعل از ا
محسن نشاید گفت و رحم رقتیست باعث بر ظهور محبتی که بدون
اختیار باشد و این قائمیست بذات انسانی و حیوانی اول معلومست
و ثانی مثل اشفاق حیوانات به اولاد بخلاف موانستی که بالعرض
انسانرا با یکدیگر حاصل میشود چه این گونه ملاطفت ارادیست
و از مقوله ما نحن فیه نیست و صفت احسان یافت نمیشود دیگر
در نفس انسان چه حیوانات را از نیکی کردن قصد نیست پس رحم اعم از
متعلق احسانست و النسبة بینهما عموم من وجه اما ماده اجتماع
مثل صاحب مروتی که رحم او را بر احسان دارد و اما ماده افتراق
اما رحم بدون احسان مثل مینوالی که در دل وی رحم باشد و بسبب عسرت

قادر نباشد بر ادای احسانی و احسان بدون ترحم مثل احسانی که بازای
تواضع یا جلب نفع یا تلافی احسانی باشد پس تن هر دو با هم اتم و اکمل
اند اما آنچه هر یک از اغنیا و ابوین و ازواج و مخادیم را درین شیوه وا
جبست در حق غایت عجزه و مساکین و اولاد و زوجات و عباد
مجملا ایمائی در هر یک میرود و حق غایت مساکین بر اغنیا آنکه اکثر
اوقات این طایفه را از خوان احسان و دثار مرحمت بلقمه یا بخرقه
بهره مند سازند چون کسی دیناری عطیه کنند بمنت و خشونتش
دل نیازارند کما قال عز من قال لا تبطلوا صدقاتکم بالمن و الاذی
در عطای انتظار سوال نکشند افلاطون گوید اگر چیزی بمستحق
دهی او را محتاج سوال کردان در علت استحقاق ذل طلب و خجلت
سوال کافیست تکلیف ایمان مغلطه و سهو دعاوله غایت نا انصافیست
علامت افتقار که زر دوست کوتاه است نه دمدمه و افسون صدقه در





نهانی بده نه چنانچه او را وسیله شهرت سازی آنرا که نتوانی دل بدست
آوری بگشاده روی خاطرش شاد کن با امید نفع از ممر دیگر عطا مکن
تا چون خوحی گوشت گوسفند در دیده صدقه نذهی که بعد از نشو یه
ثواب سرقه به وده به متوسعت نماید حق صحبت بدین نگهدار از شیوه
عدالت در جمیع امور فرو نگذارد و حق احسان ولد بر ابوین آنکه
بجهت تربیت فرزند ادب خردمند معین کنند بطلب علمش
دهند یا بکسب صناعتی مناسب حال در محبت تفاوت در میان اولاد
نگذارند از مصاحبت ناشایستگان منع نمایند و در حین کمال با ایشان
در مال رسم مضایقه در میان نیاورند که موجب خون سردیست تا وجه
معیشتش ره نمایند نفقه از ایشان باز نگیرند خواری با ولاد نخواهند
بلکه ایشان را در نظرها توقیر دهند قال رسول الله صلی الله اکرموا اولادکم
فان کرمت علیکم اولادکم عباده و حق احسان زوج بر زوج آنکه

زیرا معزز و محترم دارند و میان اقربا خواری وی نخواهند با وی بی
مهری و درشتی روی ننمایند طمع در مال وی نکنند و ویرا بزجر نمودن
و دل آزردن و تهمت بستن نیازارند و با وی امساک در نفقه و ترک
مزاحمه نکنند چه شاید بسبب نقص عقلی که مر ایشانراست جهل بر آن
دارد که در صدد تلافی شده مرتکب قبایح فضیحه گردند که انهن نا
قصات العقل والدین و مادر محصوره باتفاق اشفق است از زن
منه غیر مستوره اما باکره عفیفه از مادر محصنه شاید که اشفق باشد
چه مادر را باره دیگر از محبت صرف میشود که شوهر باشد و زوجه روی
قطع تعلق از اقارب نیز نموده و محبت خود در اخر صرف شوهر میکند
و هر کس چون ما در اظهار محبت را صفت کمال میدانند و در نیت که
خالی از شوب ریائیت و زن چون بسبب غلبه حیا اخفای محبت خود مینماید
هر آینه بر نور خلوص متحلیست و حق ترحم عباد آنکه چون از طبقه بمنزل





جوارح شخص که اگر ایشان نباشند زحمت خدمت بر مالک است
پس هر آینه برایشان ترحم نمودن و اشفاق و استمالت واجبست
و وحیت ایشانرا زجر نمودن و بسیار ترس دادن و رجوع خدمات
متعبه ممنوع باید که از آنچیزی که خود خوری ایشانرا حصه دهی و چون
گرسنه شوی تحت ایشانرا سیر کنی تا در سیری از ایشان غافل
نگردی گویند حضرت یوسف علیه السلام در قحط سال مصر هرگز سیر
نخوردی تا از حال گرسنگان غافل نشود و ایشانرا چندان گرسنگی
باید داد که دزدی شعار کنند و چندان بار محنت و مشقت بر ایشان
نهاد که قرار بر فرار دهند و مرد آنست که در جمیع احوال رحم و احسانرا
مرعی داشته بر کافه افراد انسانی رحمت کنند فی الجمله قصه محمود
غزنوی با پسر ماهی گیر شاهد است بر حسن این صفت و تقریر این
حکایت آنکه آورده اند که روزی محمود غزنوی تنها سوار شده

بهر طرف صحرا طواف مینمود ناگاه برکنار دجله کودکی دید ماهی گیر که دام
بر آب انداخته و رود از دیده روان ساخته دلش در حسرت ماهی
چون حلق بریان و پشتش در خم صید گیری بر مثال کمان ازین معنی
غم بر دلش همچو عقرب نیش میزد که ماهیان همچو خرچنگ زمین
گیر شده قدم بدامش نمی نهاد **بیت** دام گستردم ولی از نا
رسائیهای بخت ** تا تو در دامم در آیی سبز گردد دانه ام ** شاه
مرکب سعادت بجانب او تاخته از کیفیت حال و موجب بکا و ملال
سوال نموده از کیفیت پسر گفت دو سه تن یتیمیم پدر بر قضا
و وجه معیشت همه را بر من که اکبر الاولاد برات نموده هر روزینه بشیری
که از اکتساب ماهی معدودی چند بهم رسد جمله قانعیم والا مرصد
قطع حیات خواهیم بود **نظم** گشتیم چند بهر روزی خود در بدر گرد **
چه اوقات با حسرت بصفا تر که دلگردد ** امروز گفتیم بجنم تفتش



کم آورده و مهره عمل در ششدر یاس دارد هر چند حریف دامم برین
تخته نیلگون با امید گشادی کشیده دو ششش مراد روی ننمود اکنون
**بیت** دستم تهی کنار تهی دامنم تهی ** پا و سرم تهی و دلم در
میان برست ** شاه چون این فصل شنید از اسب پیاده گشته
رخ بجانب پسر آورده که تن بشه مات غم مده که فلبند زمانه با همه کس
چون فرزین در صدد کجروست اگر بشرط گتم رغبت نمایی با تو شریکم
پسر نیز بدین معنی راضی شده شاه بدست خود دام در آب انداخت
و چون باز کشید بمیامن اقبالش صد ماهی در دام افتاده **بیت**
از همان تخم کین سفال ما ز خون پر میشود ** ساغر غیر از شراب لاله گون
پر میشود ** پس جمله را به پسر بخشید و قرار تقسیم بداخل بروز
دیگر که خسرو اورنگ از شت بهشت خاور به هفت اقلیم گیتی
تابنده کوس شهریاری در شش جهت عالم پنج نوبت زده شاه

بعد کز سعادت بر مسند اقبال کرفت باحضار پیر فرمان داد عنایت
نشکان لشکر شاهی کیرا چون بپارکاه شاه حاضر ساختند شاه کفت
مرا میشناسی بیم آنکه دیروز با تو رسم شراکت درمیان نهادم
بشرطی که با تو کردم **بیت** چون مردمی ز مردمان خواهند
رو نیکی کن کز تو همین خواهد ماند **لمعه ششم** در حلاوت صبر چون
اکثر نوایب و مصایب بتقدیر ذو الجلال و اراده ایزد متعال است
و این نیست الا بجهت امتحان اخلاص هر آینه صبر در وقایع سبب
مزید نجات و حصول حیات خواهد بود کما قال عز شانه والصابرین
فی البأساء والضراء وحین البأس اولئک الذین صدقوا
واولئک هم المفلحون حضرت اسرائیل علی نبینا علیه السلام
در حین حرمان ابن یامین و یوسف چون فرمود که انما اشکوا بثی
وحزنی الی الله خطاب رب جلیل در رسید که بعزت جلال خود که اکر یوسف





و ابن یامین هردو مرده بودند بپاداش این سخن ایشانرا باردیکر بهر
تو زنده خواهم کرد پس معلوم شد که در هر شدتی مهم خود را با خدای
کذاشتن و از دیکران پنهان داشتن مایه سعادت ازلیت و موجب
حصول امل و بهر عبرت کافیست تحمل رنج ایوب و تجرع صبر یعقوب
و حکما کفته اند جزع در امور احتقان روح طبیعت اختناق حرارت
غریزی و ثمره وی مرک مفاجات پس ضد جزع که صبر است
هر آینه سبب بقای حیات خواهد بود دلیل تشخص موجود را
همان به که در مصایب عظیمه و نوایب جسیمه بطاقت کراینده
در حین تمکن مرض و تسلط الم جزع ننمایند در پریشانی و صعوبت
دلتنک نشوند در شداید و محن با بخت خود جنک نکنند بکم شدن
و کم شدن مال شاد باشند در عسرت روزکار و شدت احوال
چهره نخراشند نباید که بکجی از دستان بناله درایند و نه رنجشی

از یاران زبان شکوه گشایند و کمال مردان توان شناخت
که اگر از وی عزیزترین فرزندی طعمه عقاب اجل گردد چنان نکنند
که دیده اش نم اشک دهد یا دلش زنگ آه گیرد اگر او را سخت ترین
بلیه روی دهد نوعی نماید که خنده از لبش دست کوتاه دارد یا نشاط از
طبعش پای دامن کشیده باید دانست که در حالت شکستگی
دل بر فقر نهادن و با ظهار حال پیش هر کسی زبان نگشادن
البته سبب نجات و مشاهده تفضلات حضرت واهب العطیات
خواهد بود چه در حین ظهور شوایب نوایب و ازدحام آلام چهره را
بخون جگر گلناری نمودن و نقد دل خود را بر محک صبر آزمودن
مایه روسفیدی دو جهانست و بزرگانی که قدوه ارباب یقین و قبله
اصحاب رای متین بوده اکثر اوقات در رشتید اند و محن شیوه صبر
مرعی میداشته اند و فی الجمله قصه ابراهیم ادهم و دل بر مرگ فرزند





وی نهادن شاهد است برین معنی و تقریر این حکایت آورده اند که
ابراهیم ادهم رحمت الله علیه روزی با اصحاب خود در صحرای عرفات
بوظایف عبادات فرضیه و نفلیه مشتغل گشته خواص الکلمات
مواعظ آیات مستفیض میساخت که مرد آنست که امروز سطح آیینه دل را
از زنگار وساوس شیطانی و هواجس نفسانی مصفا نموده نقوش
بفسون عشوه های معاصی و فریب غمزه های مناهی نفس را مقید سلسله
حرمان نسازد و بحرص هر شکار از ره نیفتد چه امروز فوج ملایک
بطواف جرعه نوشان خمخانه محبت می آیند و صیرفیان دار العیار
ملکوت نقد هر دل را بمحک امتحان می آزمایند مبادا استشمام
روایح محبت از گلستان دلهای شما نموده ترا اسرای طعنه
اولئک کالانعام بل هم اضل گردیده و بدین نغمه نواسنج **بیت**
آدم آدم همی زنند و یکی ۀ نه بعلم آدمی و نه بعمل ۀ

بس کعبهٔ دلرا که مقام امانتست ورکن ایمان باید که بزمزم انابت
شسته سعی نماید که از زنگ ظلمت مروه را صفا دهند والا بعرفات
عرفان رسید **بیت** از هرچه غیر دوست چرا نگذرد کسی ه
کافر برای سجده بت از خدا گذشت ه وتوضیح کلام درین مقام
انکه ساعی جواسیس حواس وخدم جوارح را از مناسب خود عزل باید
نمود تا دامن نفس قدسی سرشت از الوثات صغایر وکبایر منزه
باشد اگر طفل نگه در دبستان دیده یکتایی کی قدم بیرون
نهد واگر بر شاهد سمع راه استماع نبندی تا محرم صورت را کجی
ره بدرون دهد زبانرا بقصد شکوه در بند مالخواسته نگوید و
پای نگهبند سکون مقید سازد تا نخوانده نرود **رباعی** ای در دل تو
هزار مشکل همه ه مشکل شود آسوده ترا دل زهمه ه چون
تفرقه دلت حاصل همه ه دلرا یکی سپار و بگسل زهمه ه



گویند بعد از توضیح غوامض مواعظ وتلویح فوایح نصایح ابراهیم
ادهم را چشم بر طلعت پسری افتاد که ملک قلوب محتاج را بتحت
قاطع غمزه متصرف شده وروز عید زوار را بسته هستی نگاه چون حاجی کعبه
سیه کرده آهوی شکار افکن چشمش غزالان اندیشه را بر نشان
کرده وشاهین صید پیشه نگاهش کبوتر حرم را رم داده **بیت**
لعل وچه لعل چشمه زمزم در او پنهان ه چشم وچه چشم خانه مردم از او سیاه ه
عارض بدان صفت که زشوق نظاره اش ه بیش از گشودن قره برو بجهد نگاه
القصه چنان از مشاهده آن بیقرار گشت که هرچند میخواست که عنان
نگاه از ملک حسنش کشیده دارد دست طاقتش سستی می نمود
وپای طلب جستی بهر طرف که پسر خرامیدی ابراهیم را دست شوق
گریبان کشیدی وبهرجانب که آنشوخ آرمیدی شیخ پای طاقت
خود شکسته دیدی **بیت** وقت رسیدن بتو هوش هراسان تن ه

کاه گذشتن تو سعی کن زان پا ؛ مرد عارف از سنوح این خیال بغایت
متعجب گشته با اصحاب گفت عجب حالیست که مرا این محبتی بی شایبه
عشق و هوس درین پیر افتاده و عقل در ادراک سببش قاصر
بیت بگفتا من بخود حیرانم امروز ؛ بکار خویش سرگردانم امروز ؛
غمی دارم ندانم کین غم از کیست ؛ بجانم نهیده این غم از چیست ؛
مریدان هر یک آن صورترا حمل بر معنی کردند بعضی انرا از مقوله اتامرون
الناس بالبر وتنسون انفسکم دانسته آغاز بنای مذمتی نهادند
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند وجمعی دیگر که بارهٔ طلای طینتشرا
بر محک امتحان زده و از غش تشویش خالص بودند مترصد کرامتی
که بران مترتب شود می بودند بیت مرد دانا هر چه ز نگرد ؛
عیب بگذارد و هنر نگرد ؛ هست در علیها هنر بینی ؛ گز میان صدف
گهر چینی ؛ پس مدتی بران بگذشت روزی شیخ را خبر کردند که





فرزند صلبی شما از وطن مالوف بشوق ملازمت بدین دیار آمده اکنون
بر در شاه اذن میطلبد ابراهیم بعد از اذن چون چشم بر غره ومیمون
پسر افتاد دست بخششی که همان باریست که درغرفه بر سر غار زنگری بوده
لعل را نوازش بلیغ نموده و دل بمهر شش بسته کرد تعلق بر ناصیه تجرید ش
نشست نظم بدل محبت معشوق با غم فرزند ؛ نصیحتیست
بزرگانه از خلیل مرا ؛ اما چون ابراهیم دید که محبت فرزند بامداد نفس
هجوم آورده سر شبیخون ملک دل دارد و عنقریب دیوان دوست
اسمش در دفتر غافلین ثبت می شود گفت آلهی مدتی شد خانقاه
دلرا وقف صادرین محبت نموده ام اکنون سپاه مخالف اورا
قبل نموده سر خرابی دارد دیگر تو میدانی هنوز سخن تمام نگفته بود که
عندلیب ترانه سنج روح پسر آغاز بال افشانی نموده بذوق تماشای
گلشن فردوس دیده بر گشاد بیت پر بدین کرد مرغ روحش آغاز

سروش غیبش ندا داد آواز ها که مسند پرواز لامکان نه ما تو
خورشیدی قدم بر آسمان نه اصحاب از مشاهده این حال تیر آه شهاب
وار در دل گردون نشانیدند ولیکن مردم محبت پیشه اطاعت اندیشه را
غبار ملال از شوق محبت ذو الجلال بر دامن خاطر نشسته صبر شان دل کوه را
چون سیم گداخت و پیک تپش های فلک را چون حباب ویران ساخت

گرچه در آن ورطه دل از جا نگرفت — هم جگر خویش به دندان گرفت

**لمعه هفتم** در عذوبت عشق بدانکه عشق مشتق است از عشقه و عشقه
اسم گیاهیست که مانند عروق بر جمیع شاخ و برگ درخت پیچید و در اصطلاح
کیفیتیست که در مزاج انسان ساری گشته واسطه قرب طالب بمطلوب
اعم از آنکه قرب روحانی بود یا جسمانی و این بر دو نوع است حقیقی و
مجازی بیان عشق مجازی در لمعه دیگر صورت می پذیرد ان شاء الله
تعالی اما عشق حقیقی نشاییست که نقش سبب وی قطع نظر از جمیع



علایق و عوایق جسمانی نموده به مبدا این نور صبح تجرد از ظلمت شب تعلق
میرهد و چون عشق حقیقی در مذاق صوفیه جرعه محبت ازلیست پس منبع
این حقیقت جز نغمه سرای الست بربکم دیگری نیست و از این که این جرعه
عشق تا می بست بچاشنی محبت آمیخته و درد تشویش بخاک عدم ریخته
سرمستان این نشاء اولیاء الله گویند کما قال فی حقهم افضل من شرف
بالنبوة علیه اکمل التحیة ان اولیاء الله سکتوا فکان سکوتهم فکرا و
تکلموا فکان کلامهم ذکرا و نظروا فکان نظرهم عبرة و نطقوا فکان
نطقهم حکمة و مشوا فکان مشیهم بین الناس برکت اکنون ازان فرمه در عرصه
قرب احدیت و ساحت وصل صمدیت اول معرفتش گرایند پس در آثار
نظر نمایند که الله صانع و کل صانع فله مصنوع فالعالم مصنوع
و اهل ظاهر بطریق عکس عالم را واسطه معرفت وجود حق دانسته اند
که العالم مصنوع و کل صانع و مصنوع فله صانع فهو الله صانع العالم

فرقهٔ اوّل ترانه سنج ما رأينا شيئا الا ورأينا الله قبله آمده و گروه ثانی
نغمه سرای ما رأينا الله بعده و جمعی از صوفيه قائلند بوحدت وجود
يعنی بحقيقت وجودی جز وجود حق نيست و اين صور و اشکال مختلفه
پرتوی از لمعان اند که بر هر يک برنگی تابد و خود از شائبهٔ غرض
مبراست مثل خورشيد که چون بر شيشه های مختلفة الالوان تابد
هرآينه منعکس بالوان مختلفه خواهد شد و حال آنکه خود لون
پذير نيست پس ايشان در هر چه نظر کنند حق را بينند و هر کرا
جويند او را يابند بيت يکچراغست درين خانه و از پرتو آن هر کجا
می نگرم انجمنی ساخته اند گويند جمعی از ماهيان با هم نشستند
که مدتيست که حرف آب ميشنويم و از وجود آب اثری نمی بينيم ميدانيم
که آب چيست پس نزد ماهی که بزرگ ايشان بود آمدند و گفتند
آب را بما نما او در جواب گفت شما چيزی بغير آب بنماييد من تا من





اب بشما نمايم و شرطست که در حين مشاهده و تجليات نور يقين
چنان از هستی خود بگذری که بجز دوست چيزی در ميان نه بينی چه
عکس شخص در آئينه خود را نيارد ديد و اگر خواهی که از راه نمائی بايد
که بجود نبرداری گويند الکی بر آب رسيده هر چند خواست اسب را
در آب اندازد هرگز ميسر نشد پس آب را گل آلود کردند تا اسب
با آسانی بگذشت صاحبدلی گفت در الحال اسب خود را درين آب
ميديد لا يمطلب نرسيد لا قطع اين طريق با و مشکل بود و چون خود را در
ميان نه بيند بمطلب رسيد و هر چند درين راه بيشتر روی نقش قدم
بيش بينی و چندانکه اين بحر را القعر رسی گوهر مقصود زياده يابی
نقلست که شاه جرعه نوشان لذة للشاربين سر حلقهٔ صبوحی کشان
ساغر کاس من معين ساقی سلسبيل فيض ازلی چاشنی بخش
کوثر لطف لم يزلی علی ولی عليه صلواة الله العلی در جواب سائلی

که از حقیقت تجلیات انوار قدسیه سوال نمودند و نمود نور یشرق
من صبح الازل و یلوح علی هیاکل التوحید آثاره پس شوق
بر سایل افزوده طلب زیادتی توضیح نمود بار دیگر حضرت فرمود
اطف السراج فقد طلع الصبح و این طایفه را بعضی اوقات حالت
مستی دست میدهد که از تاثیر کاس محبت دامن از غبار هستی
درچیده و هرچه بجز دوست جمله را هیچ دیده پای کوبان بر فراز
عرش یقین زمزمه پرداز و جهت وجهی للذی فطر السموات والارض
میکردند و این مرتبه را فنا فی الله گویند ولیکن چون بسبب تعلق
تدبیر جلوه نقش در لباس امکانست باز ازان با روح رفیق رفیع
بجاه و یل بدن آمده کسوت معاشرت در بر میکنند کما اشار الیه
النبی صلی الله علیه و آله بقوله لولا الآجال التی کتبت علیهم لم تستقر
ارواحهم فی اجسادهم پس در حال معاشرت اگر در جمیع امور مرد





سالک متابعت شریعت غرای نبوی نموده قدم از منهج صواب
بیرون نگذارد فهو فی عیشة راضیة والا از زمره گمراهان خواهد بود
که فامه هاویه و بدانکه ذوق نشاء محبت منوطست تحت بر معرفت
ذات محلی صفات الهی کما هو حقه تا بدانی که درکه منزلی خانه که محو یلی
والا لطلب بر نسی در کتب احادیث مسطورست که در زمان موسی
علی نبینا علیه السلام عابدی با آنکه چند سال عبادت کرد هیچگونه
اثر قرب درگاه ایزدی بر وظاهر نمی شد روزی حقیقت از ا
بجناب کلیم الرحمن معروض داشت استدعا اظهار الحال نمود.
حضرت ذو الجلال نمود موسی در حین مناجات چون از سبب
رد قبول طاعت عابد و موجب بیکامی وی از کعبه یقین سوال نمود
جواب شنید که یا موسی جهل وی سبب بعد وی شده چه جاهلانرا
درین درگاه چندان راه نیست اگر بفرد الجهت امتحان مانی با او

نشیمنی حالش بر تو ظاهر گردد حضرت کلیم روز دیگر بزیارت عابد آمده
بساط مخالطت و مصاحبت با وی گسترد و چون زمانی بر آمد عابد لب
بسخن گشود که حیف که خدای ما را حماری نیست که سبزه این
مرز و بوم را چریده علف تلف نشود موسی گفت ای جاهل خدا را
بر کوب با حمار چه حاجت و عالم ازان اوست این نوع سخنان نیست
گرست راه تو گشته ترا در پس حجاب دارد و درین مقام تمثیلی
که فی الجمله بر حقیقت اتحاد میان عاشق و معشوق دلالت
نموده سالکان این راه را دستور العمل باشد قصه دیوانه بغدادی
با آن دختر تواند بود و تقریر الحکایات آنکه آورده‌اند صاحب
نظری گوید که در دار الشفای بغداد جوانی دیدم معتقد که نسیم
انفاس ناله انگیزش تاراج گلشن حسرت کرده سلسبیل سرشک
جگر آمیزش نمک خوان وفا پرورده از هجوم گریه سیل اشکش

رشک



رشک دجله بغداد و درکاوش جگر رخنه گر ناله اش خلف تیشه
فرهاد یعنی از سوز شور عشق در آتش بود و از سر جوش باده محبت
سر خوش بیت سری نهاده بصد درد و داغ بر بالین ه بتی
فتاده بصد ضعف و رنج در بستر ه چون از شبیخون سپاه جنون
ملک عقل از ملک دماغش عقال اقامت از پای برگرفته روی
بهزیمت نهاد لاجرم زمانه بزنجیرش مفتون داشت و لیکن جانش
بر یاد آهو چشم سلسله مویی وحشتش بود که هیچ سلسله را مجنون همتش
جز زنجیر زلف گردن ننهادی برهنه حصیری باروی کاهی به
جایگاهی نشسته گاهی متحیر و گاهی بدین نغمه مترنم گر بیت بس که
تن بگداخت لی تو ز آتش سودا مرا ه گر نهی زنجیر بر گردن فتد از پا مرا ه
بس بر سم دلسوزی گفتمش ای جوان مینماید که زنگ آه بر آینه چهره‌ات
زنگ نشسته و بیاض دیده‌ات از سیل سرشک سبیل ظلمت آورده

اگرچه بیچاره از سودای خونخواره مزاجت بسودای محترق فراق محیل شده
اعلام کن تا بایارج فیقرای تدبیر دفع صفرای بحران نموده شود و اگر کولی
ازاله این مرض کرد در طبع ممکن نیست پیغام از حقیقت ما فی الجنان نزد جانان
بعد از وقوف بران مکان امکان دارد **بیت** در خدمت چو سرو
با بالستم مدام ⁂ گر خود دبان گل بودم زیر پای خار ⁂ جوان گفت
پیغام من آنست که بفلان محل رفته و فلان خانه زاد رکوفته بعد از استماع
جواب بگوی که ان لکدکوب بیتند با دفراق کز آتش حسرت بر
خاکستر جگر گشته آب از دیده ریزان میگوید **رباعی** در عشق
توام طاقت رسوائی نیست ⁂ در هجر توام تاب شکیبائی نیست ⁂
تا تاب و توان بود تحمل کردم ⁂ اکنون چکنم تاب توانائی نیست ⁂
پس بمقتضای فرموده آن جوان سراغ الخانه گرفته چون مضمون پیغام
بصاحب خانه ادا فرمودم دیدم دختری که آهوی چشمش شیر دلان را



در کمین نشسته و ترک خونریز غمزه اش سر صد فتنه بر فتراک زلف بسته
از رشک لعل لبش خون از تن یاقوت فاسد و از شرم سنبل زلفش
بازار زمرد کاسد عکس هر موی گیسویش در دماغ آینه رگی از سودا
و خیال هر دانه خالش در دل عنبر نقطه سویدا **بیت** شهری همه که از فتنه
پر آشوب شود ⁂ این فتنه نیز نباید که کسی خوب شود ⁂ سر درج لب گشوده
در جواب گفت **رباعی** در عشق کسی اگر توانائی نیست ⁂ ور هجر تحمل
شکیبائی نیست ⁂ مرگست علاج و ابرون از مرگ ⁂ هر مصلحت
دگر که فرمائی نیست ⁂ پس باز گشته کیفیت جواب بجوان
باز نمودم بیچاره نعره زده و جان داد جهت اعلام واقعه چون بسرای
دختر باز گشتم آوازی شنیدم که دختر نیز بمرد **تمثیل** شنیده ستم که روزی کرد
لیلی ⁂ بقصد فصد سوی نیشش میلی ⁂ چو زد لیلی بنیش ابلی خون ⁂
بوادی رفت خون از دست مجنون **لمعه هشتم** در چاشنی محبت و اثر آن

از عشق مجازیست جمعی از عرفا عشق مجاز را سبب ادراج مدارج حقیقت
حقیقت وصعود معارج قرب حق دانسته کہ المجاز قنطرة الحقیقة
وبعضی از علما این حالت را نوعی از مرض مالیخولیا شمرده اند کہ بسبب
استحسان صور وشمایل جمیله اختلال در مزاج وآشفتگی در دماغ حادث
میشود ظهور این مرض را در امزجه اعراب وبطالین بسبب استعداد
ماده ایشان بیشتر یافته اند وعلاجش را بکثرت مجامعت وملاعبت
وصید وسفر بعید العهد وانشاء اخبار موحشه از جانب مطلوب
مناسب دیده اند وبعضی گفته اند العشق نار تقع فی القلب وتحرق
ما سوی المحبوب وارسطو گفته العشق عمی الحواس عن ادراک
العیوب وقیل العشق نار موصدة تطلع علی الافئدة وبتقدیر
عشقی کہ بغبار شهوت ممتزج باشد هوس اشتها است چه در محبت
شرطست تنزه نفس از کدورات خباثت شهواتی وتجرد خاطر از آلایش





لذات بهیمی وچون همت اکثر خواطر ومیل بیشتر طبایع برآنست کہ
پیوسته ملامت طوق تعلقی بگردن دل گرفته به زمزمه شوقی ترانهٔ
ذوقی باشند بمقتضای طبع ایشان کلمهٔ چند از صفات عاشق
ومعشوق نگاشته خامه میگردد **در صفت عشق** بدانکه عشق خسرویست
کہ چون مملکت دل بیند خار خار در تاز وآن عرصه را از غبار آسایش
بپردازد نسیمست کہ چون در گلشن خاطر جلوه گر آید صد گل داغ
بر چهره جگر گشاید گاه طفلان اشک را بنوازش جامهٔ گلگون در بر کند
وگاه افسردگی آه را بگرمی کلاه آتشین بر سر نهد دامن مفلسان از
میان جودش چون دامن بحر پر مرجان دوست سرمستان از نشه
داغش چون شاخ نسرین گل افشان وصلش فصل بهار گلشن
امید هجرش فجر سعادت را کلید نوید داغش چراغ دلفروزی شورش
سور فیروزی ای عجب نشأت شوق افراط طرفه کیفیت بهجت

صلا از حال خالی نیست و از عار می عاری نه تا توانی دل را از شغلش
بیکار مدار و خاطر را از رنجش یکبار مگذار که گفته اند **بیت** زانو پیش
اکر حاصلی بود اینت ۞ که دوستی بنشیند دمی برابر دوست ۞

**در صفت** عاشق در محبت یکرنکی و سر باری و درم ریزی و
خون نوشی و خود فروشی و تن بجور دادن و دل بصبر نهادن
شرط است بیاد یار شاد بودن و بدیدارش معتاد بدانکه در عاشقی کف
پر زر را از دست بر داغ و کیسه دهن بسته خوشتر از کریبان لب
کشاده درین بازار رخ زرد عیار دینار رفت و یاقوت سرشک را
کسی خریدار نه چه لذت عشق در آنست که خاطر جانان را با نیاز
سیم و زر شاد سازی نه از افسون نیرنک **بیت** عاشقی با بر طرف
کن تا رزی پیدا کنی ۞ خاطر عاشق از غایت تلهب شوق در هیچ
حال از معشوق تسلی نیست چه در عشق مطلبش نعمت دیدار است و

بعد

بعد از حصول آن غرض اختصاص و اتصال آنکه دوام و استمرار وصل
مدعاست پس از آن پایه نیز کذشته ثمره آن رنج بیهوده و ندامت
بی پایان خواهد بود پس اکر عاشقی بر حریص طمع نباشد تواند با عشق
یار مدتی بسر برد و الا بر زوال مملکتش یا مهمش فیصل خواهد یافت ۞

**صفت** معشوق ای سنکدلان جفا کار و ای جور پیشکان عاشق آزار
هر چند شما بغرور حسن فریفته اید و از راه استماع نصایح بجریم کوش خود
نمیدهید ولیکن عجب قیامت ندامتی دست و کریبان است و ملال زوال
تیر در کمان از سیاهی نامه عارض و خفت ترازوی حسن یاد آورید که تم
این یاس را صبح امیدواری نمی باشد و ماتم ندامت سوز امل در عقب
نیست یاری عاشق صادق را از بوالهوس مزور شناسید از اثر
یا رب سحر خزان نه راسید میوه فانی شعار خود مسازید و با اهل وفا نرد
دغا مبازید و ماحصل کلام در شیوه محبت و آیین عشق بازی آنست که

اتحاد میان عاشق و معشوق بحدی باید که بحکم مجر بتقاضای تن حجاب
قرب روحانی نگردد چنانکه اگر بصورت جدا باشند ولیکن بمعنی
یکی و اگر در ظاهر از هم خشمگین باشند ولی باطن در عین آشتی و فی
الجمله قصد آزردن زلیخا یوسف را در زندان و تاثیر الم یوسف در مزاج
زلیخا با وجود خشم وی دالست بر اتحاد و تحریر این **حکایت** انکه
آورده اند که چون ماه سپهر کنعان بظلمت زندان منخسف شده
کوکب بخت مصر با نیز المحاق فراق مبتلا ساخت زلیخا که اشتداد
تراکم افواج ابتلای نهانی خرمنش را از پا در انداخت و امتداد
تلاطم امواج سودا سفینه عقلش را غرقه ساخته بود لاجرم بسبب
مالیخولیای عشق انحراف در مزاجش راه یافته نه دلش را از صبر
چشم یاری بود و نه عقلش را دماغ سر وفاداری **بیت** دماغ
عشقبازی سها از زلف مپرس ؛ که این معامله با خاطر پریشانست ؛

روزی



روزی نفس روباه باز گرگ غضبش را بران داشت که باز از یوسف
داغی تازه بر دل یعقوب نهد پس بدر زندان آمده جلادی را امر
فرمود که تن یوسف را باید از اسیب ضرب تازیانه چنان رنجه سازی
که سبب تسکین خاطر من گردد و باید که صوت نالهاش از پس
دیوار بگوشم من برسد **نظم** بی تکلف من خریدار توام
بیوفایی دیدن کرمی نمودن تکلف مرد سیاست پیشه اطاعت
اندیشه را بخاطر رسید که بموجب خشمی که بالغرض بر طبع آدمی
شده بر چنین امر شنیع اقدام نمودن مقتضی خردمندیست چگونه تاب
عقاب آورد بمی که برگ گل را چون زلف بنفشه در تاب افکنده
و شاخ یاسمن را چون لاله داغ بر جگر نهاده نسیم سحر اگر از حصار
پیراهنش قدم بدانسو نهد تنش را نیلوفری سازد و نکهت مشک
اگر به بزم دماغش ره یابد شور در انجمن اندازد **نظم** ز لبش نازکی

گردش بنجه‌ها اگر کفش پوشد ز رنگ حنا ها چو بر روش
محمل نماید گذار ها بپاپش خلد خواب مخمل چه خار ها پس بالضروره
طریق حیله اندیشید یوسف را با غلا ناله تلقین نمود و تازیانه
بر موضعی دیگر میزد گویند یوسف هر چند در طریق ناله و استغاثه
اهتمام زیاده مینمود زلیخا بر زجر مبالغه بیشتر میفرمود عاقبت را
انشخص را لخاطر خلید که اگر بر سبیل امتحان کشف اندامش نموده
خواهد که بر کیفیت اجرای حکم اطلاع حاصل نماید مبادا که چون از
علامت تازیانه اثری نبیند همچون ریسمانی بخود پیچیده مرا به
عقابین کشد همان به که رشته شفقت را گسسته مقدار
سر سوزنی بدو سهیب رسانم و الا جامه حیاتم بمقراض قصاص
بریده خواهد شد پس قصد ازردن یوسف نموده چون تازیانه
اول برو زلیخا گفت بس است دیگر تابم نماند بیت دست مدارید



که تابش نماند ها شوخی در چشم حراش نماند لمعه نهم در مکارم سخاوت
قوله تعالی مثل الذین ینفقون اموالهم فی سبیل الله کمثل حبة انبتت
سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة والله یضاعف لمن یشاء
حضرت رسول رب العالمین علیه اکمل التحیات فرموده من بسط یده
علی الانعام صارت نعمته علی الدوام چون سخاوت عبارت از میل
طبیعت است ببذل مال در خداوند استحقاق را پس هر آینه صاحب
این سیرت محبوب قلوب کافه انام خواهد بود حدیث معجز مثال
خاتم قفص الرسالة علیه صلوات الله والسلام سبقت انوار
انجا در دخول بهشت بر سایر امم چنانچه در حین مخاطبه با
زوجات خود فرموده اسرعکن لحوقا بی اطولکن یدا یعنی از شما انکه
بذل نعمت بیش است در بهشت زودتر بمن رسد از کریمی پرسیدند
که ترا چه بر شیوه کرم اغرا کرد گفت از مشاهده ناکامی عبرت گرفتم

که تا خشتی که در دست داشت صرف نکرد خشت دیگرش ندادند
و صفت سخاوت بیشتر ذاتیست اگرچه بکسب نیز حاصل میشود
اما بر آن اعتمادی نیست چه بهمان طریق حصولش کسبی است
شاید که ترکش نیز اختیاری باشد و از حسن سیرت سخا قبح
ضدش که بخل باشد معلوم میشود قال الله تعالی الذین یکنزون
الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب
الیم بر کاخ ابراهیم خلیل الله مسطور بود که الرزق مقسوم والحریص
محروم والبخیل مذموم گفته اند انفاق مال سبب صیانت
اوست و امساکش موجب طغیان و حدثان مثل حوضی که
آبش ممر خروج نیابد ناچار باحداث رخنه ها شتابد پیر
انصاری گوید دینار اگر دوست میداری بده تا بماند و اگر دشمنی
بخور تا نماند حکما گفته اند بخل بسبب نقصان حرارت غریزیست

چه بخیل



چه بخیل بقدر کفاف قوة نمیخورد بدانکه سخاوت را سه حدست افراط
و تفریط و حد وسط اول را اسراف نامند و آن عبارت است از
زیادتی خرج بر دخل و صرف مال بغیر ضرورت و بذل اموال بغیر
مستحق قال حسن بن علی علیه السلام اجهل الناس من
اخذ بغیر حق واعطی بغیر مستحق و این صفت شیوه سفهاست
و شرعا حجر این طایفه لازم و صاحبان این طبع اکثر کسانی اند
که از ممر میراث یا بعنف یا بگنج زری جمع کرده اند و از مشقت
سفر و امثال ذلک بی بهره اند لاجرم قدر زر نمیدانند و حد
دوم کنایه از زیادتی احتیاط است در معرفت مستحق و دور بینی
بیش از قیاس و صاحبان این طبیعت را نیز سخی نشاید گفت
چه این شیوه به بخل اقربست و حد سیوم محمودست بدان دلیل
که خیر الامور اوسطها و در ضابطه سخاوت همین قدر کافیست

که چون از خود ضعیف تری بینی در قدرت او را دستگیری کنی
چون گرسنه بر درت آید محروم نسازی کما قال الله تعالی
و اما السائل فلا تنهر ادخار نفقه زیاده از یکسال لازم نیست
مگر در حال عسرت کافر نعمت با بذل نشاید اگر چه مستحق باشد
و شکر کننده عطیه محمود است و غنی باش که از جمله سخنان خسرو
و پرویز است که شکر کننده النعمت دهید و نعمت دهنده را
شکر کنید و گفته اند قدر شکر کننده از نعمت دهنده بیشتر است
چه شکر باقی ماند و نعمت فانی گردد و محبت فقرا از جمله سخاوت
و مفاوضه دخول جنت است قال النبی صلی الله علیه و آله وسلم
لکل شیء مفتاح و مفتاح الجنة حب الفقرا و فی الجمله حکایتی از
اصمعی منقول است و ذکر آن مناسب مقامست و تقریر آن حکایت آنکه
**حکایت** از اصمعی عرب گفت در آن اوان که شباب زیروان





همتم بعزم صید وحوش معانی غریبه و مشاهده شواهد امور عجیبه بال
رحلت گشوده مراد در جناح سفر داشت وقتی بعزم سیر حجاز راه
دراز می پیمودم شبی که مادر سحاب بر حال دوشیزگان حجله خاک
رود از دیده گشوده برق جگر آتش از زهد ناله محنت و دود دلش
بر فلک ناله می بست زمین با آستین غبار هر چند اشک از چهره اش
میزد همان طوفان سیلش تا بدامن بود و فلک بدست اشباع
چندانکه دامنش میگرفت همچنان چون صد بحر اشکش بگردن
**بیت** خوش همت بر میان زد دامن ابر گریه ام ؞ خاک بر تسم
عاقبت در کاسه جیحون کند ؞ طغیان باران نامه اعمال کهنه
کاران چون برف سفید رو ساخته و سیلاب سرشک سحاب
بنای پی ستونرا از پای در انداخته پس در آن شب دیو رنگ
عباسی لباس که غول ظلمت راه بصر میزد چون از نهیب قهرمان

باران بهر طرف که می‌شتافتم پناهی نیافتم ناچار بعزیمت هزیمت
توسن کام را لگام داده در عرصهٔ بیابان بهر سو شتابان گشتم
**بیت** گر گریز از خویشتن آسان بود ۞ میگریزم تا رگم جنبان بود
ولیکن بهر طرف که روی نهادم صورت رهائی نمیدیدم و بهر سو
که گام میکشادم آوازهای خلاصی نشنیدم ناچار دست از خود
شسته و بمرگ دل نهادم و دل از جان برداشته ببلا تن نهادم
**بیت** نه قدم راه‌شناس و نه طلب مقصدجوی ۞ گردبادم که درین
بادیه سرگردانم ۞ ناگاه از جانب طور هدایت شاهد صبح لقای خورشید
سیمای رخ نمود که از عکس فروغش شب مشکین‌لباس نقاب ظلمت
از چهره برانداخته از پرتو عارضش فلک کحلی برندازار گلناری
ساخته اعنی دران شب تار لمعهٔ نار بار غم از دلم برگرفت **بیت**
بار غمی که خاطر خسته تمام کرده بود ۞ روشن دلی خدا بفرستاد و برگرفت

از مشاهده اش



از مشاهده‌اش ذوق شمع بختم برافروخته و غنچهٔ دلم بخنده لب گشوده
پروانهٔ شوقم بال‌افشان گشت و بلبل اقبالم خوش‌الحان پس بر
اثر آن شعله دویدم چون نزدیک رسیدم شنیدم که اعرابی
با غلام خود میگفت عجب حالتیست که امشب آواره بدین حدود
پناه نیاورد همانا که رطوبت هوا مانع اشتغال است باری بهر
نوع که باشد آتش برافروز که اگر امشب خبر ورود مهمانی بمن
دهی بشکرانهٔ آن از مال من آزادی پس چون بحضور غلام رسیدم
غلام در زمان خبر مرا بخواجه داده خود آزاد شد و او خنده خواجه میکشید
**بیت** شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ۞ بر منتهای همت
خود کامران شدم ۞ القصه تا سه روز که درانجا بودم هر روز به تهیهٔ
لوازم ضیافت و توطئهٔ اسباب اقامت قیام نمودم گاه بره
بریان کردی و گاه گوسفند قربان خودش کباب آهو شور

کرده وبندش جگر بتیو بریان **بیت** فرو نگذاشت هیچ از مهربانی
که برخوردار باد از مهربانی ۵ بعد از مدت سه روز شیوه انصاف
مرا بران داشت که بر تخفیف تصدیع بار عزیمت بر مطیه انتقال
بسته سکون را بسیر مبدل سازم که گفته اند **بیت** تا فته
طبعی مکن برسر خوان طمع ۵ تا نخوری غوره باهم زرنج میزبان ۵
اما از ان که ترتیب اسباب سفر داده بساط وداع گستردم
دیدم که اثر از تنگ برجبین حملۀ نقش بسته هیچ یک از ان
قوم ملتفت جوابم نشد ندم از کیفیت الحال حیرت افزوده
از روی تعجب سوال نمودم که درین دو سه روز بنوعی مغز وجودم
از خوان احسان شما پرورده که تا قیامت از عهده شکرش بدر
نیایم **نظم** چه در بادش احسانت کرایم ۵ که تا محشر ز خجلت
بر نیایم ۵ ولیکن این زمان که وقت وداعست وحین





انقطاع ظهور چین بر جبین شما عجب می نماید پس یکی از ایشان
متعرض جواب شد که تا مهمان عزم اقامت دارد به مجلسش
خریداریم و چون رحلت میکند از روی بیزار که داغ فراقش
ما را جگر سوز نیست و آتش هجر آن در دل ما شعله فروز بغایت
مهمان نامهربانی باید که ما را بدین روز گذارد دو سه جو دیگر **نظم**
نمی باید بمردم آشنایی ۵ چه گردی چیت همو جب جدایی ۵
**باب لمع دهم** در محاسن شجاعت هر اینه شجاعت الم و اعم از سخاوت
تواند بود چه شجاعت گذشتگی از نفس و مالست و سخاوت مستلزم امری
اخیر و مرد باین صفت اکمل است قال النبی صلی الله علیه و آله
ان الله یحب الشجاعة ولو علی قتل حیة والکتاب درین صفت
زیاده مدخلیت از سخاوت چه بسیار صاحب چین بکثرت مشاهده
محاربه و مناظره مبارزت دلیر گشته و شجاعتی که فی نفسه علم

در حین حضور خصم ناشی شود نوع اکمل خواهد بود چه بعد از اطلاع
بر آینده اندیشه در طریق مدافعه آن چاره جسته خوف را از جمعیت
مردی از طبع دور میکند و قبل از وقوف اندیشه را در طبع مدخلی
نیست و وهم مستولی از رستم زال پرسیدند که بکدام نوع از شجاعت
خود در مدت العمر بیشتر مغرور بوده گفت شبی در بستر خفته
بودم ناگاه احساس متحرکی در ته جامه کردم چون دست باز بردم
ماری بدستم آمد از وی نترسیدم و چندانش نگاه داشتم که
سنگی بهر کشتنش یافتم و هلاکش ساختم و شیوه شجاعت را نیز سه
حد است حد افراط و آن عبارتست از کمال بی باکی و دلیری که
بمقتضای خرد نباشد چنانکه کسی خود را بر قلب آتش زند یا
با جمعی سه صد که صرفه کار در آن نبیند این را تهور گویند و نوعی از
جنونست و حد دوم تفریط و آن کنایه از احتیاط دور از قیاسست





در کارزار و دور اندیشی در عاقبت کار تا بحدی که فرصت بدست آید
دشمن افتد و این شیوه از مقوله جبن است و بغایت مذموم والوسط
بینهما الشجاعة پس شجاعت متضمن دلیریست که بمحل واقع شود
از روی عقل و حزم و صاحب شجاعت را در امور ملزومه قصد معرفت
چه قضایای اتفاقی مثل راعی که تیر بقصد صید مرغ از کمان گشاید
و بدشمن آید و بر او شجاع نتوان گفت و آنچه مردم شجاع را در شیوه
خود بکار آید آنکه در وقت محاربه احتیاط از دست نداده صرفه خود
ملاحظه نماید چون تاب مقاومت نیارد از فرار عار ندارد که با برق ستیزه
کردن منصب خاشاک نیست و از لاف و گزاف خصم نیندیشد و چون
دشمن امان خواهد دست از وی بدارد و لیکن از مکرش ایمن نباشد
بر عاجز تر از خود دست جفا نیازد چه عاجز کشی شیوه مردانگی نیست
در حالت نبرد از مرگ نهراسد ملک این معنی را بخاطر آورد که هیچ

نفس بیدار نخواهد بود قال الله تعالی قل لن ینفعکم الفرار ان
فررتم من الموت او القتل و هر آینه بخون خود سرخ روی بودن به از
بر غارت ترغیبت چنانچه شاه شیر شکار بیشه شجاعت اسد الله
الغالب علی ابن ابی طالب بدین معنی ایما نموده و الذی نفس
ابن طالب بیده لالف ضربة بالسیف علی النفس اهون من میتة
علی الفراش از پی روی ظلم بپرهیزد چه بسبب شقاوت قلبی
که آدمی را از خون ریختن بسیار بهم میرسد زود بظلم راغب میشود
در معرکه کارزار شادمان باشد چه اول مبارزت اگرچه مشتمل بر صعوبت
ولیکن خاتمه اش مشعر بهجت و مفاخرت خواهد بود دشمنی را
چون بزرگ کند اگر در زمانش نکشد در ضبطش احتیاط تمام مرعی دارد
تا باندک غفلتی جمیع رنج خود ضایع نکند و گاه باشد که سر خود نیز
در بازد چون آن جوان که باندک تقصیری خود را در تشنه بخشش

ضایع



ضایع شده بیان این قصه آنکه در بینولا صحبت رسیده **حکایت**
که درویشی ژنده پوشی صاف مشرب دردنوش که کام تفتیش
از چاشنی الفقر فخری حلاوت مذاق گشته و لب ارادتش
از ساغر الفقر احباء الله صاف جرعه کشیده **نظم** این زمره
که سالکان رهند ٭ در ظل حمایت آلهند ٭ زیر قدم
فنا شده بیت ٭ از جام محبت ازل مست ٭ و از انجا
که رسم درویشانست و عادت خوی ایشان بحکم سیاحت پای
مرحله پیمای همتش بعزم سیر بلادی از سواد ملک خود بطی
بیابان قدم نهاد **نظم** گهی بر فرش سنبل گاه بر روی گیاهم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم ٭ بعد از قطع منزلی چند شبی
برباطی رسید و بار اقامت گشود چون زمانی بر آمد سواری از در
در آمد بسلاح سداد آراسته و بزیور نجابت پیراسته درویش

چون نیک نکریست جوانی دید نوخط که نهال آه از حسرت سرو قامتش
پا بکل مانده و لاله زار دیده از حسرت کلستان حسنش داغ بر دل
نهاده لعلش بجلوه تبسم دکان نمک فروشی کشاده و در خجلش
بعشوه تکلم معجز عیسوی صلا داده آسمان چون زمین خاک
راهش و زمین چون آسمان تیره ز رخشش **بیت** کر صورت
چنین بقیامت در آورند ؛ عاشق هزار عذر بکوید کناه را ؛
و با وجود حسن طوفان انکیز و ملاحت شکر اقتباس آثار شیر دلی
و شجاعت از ناصیه همایونش ساطع بود و انوار قوت و دلیری از
غره همایونش لامع ؛ تیغش ز کله سر غیر دشمنان ؛ بسر ز پره را
چه هما استخوان دهد ؛ اما چون بقلعه در آمد از رخش شبدیز
طینت پیشت آمده اسب را بست و سلاح کشود و زمانی با
درویش آغاز مصاحبت نمود پس بجهت احتیاط آتش زده

و شمعی



و شمعی بر افروخته درویش را کفت برخیز تا بمرافقت یکدیکر اطراف
و جوانب رباط را ملاحظه نماییم مبادا کافردلی بالقصد راهزنی درین
مغارات کمین کرفته متاع وجود ما را بتاراج برد **مصرع** علاج واقعه
پیش از وقوع باید کرد ؛ پس شمع بدرویش داده خود چون
آفتاب در پیش و او چون سایه از پی حجره بحجره ملاحظه نمودند تا کاه
بحجره چراغ فراپیش درویش شد جوان نظر بر کریه طلعتی افتاد که از صلابت
هیبتش خنجر بر کف مریخ لرزان بود و از سیاست هیبتش
طعن سنان چون کشف سر در کریبان بعزم غارتکری بر کمان
فتنه زه افکنده در کمین خون آشامی خون بسته **نظم** بکمین
خواهی میان را تنک بسته ؛ دل چون سنک را بجنک بسته ؛
اما چون دزد دید که شحنه اجل از کمین برخواست ناچار دست بتیغ
کرده آهنک جوان کرد و لیکن آن شیر بچه بیشه دلیری ترس

بدل راه ندارد بران شعلهٔ حسن چون صرصر در او بخت و در زمانش
بزمین زده دستش را بدستیاری دستارش بر قفا بست درویش
آغاز نغمهٔ آفرین سرایی کرده پس در کشتنش مبالغهٔ بلیغ نمود
که خار بن شقاوت از شعلهٔ اجل پاک سوزد و ریشهٔ فتنه بتیشهٔ ستم
برکنده خوشتر ولیکن جوان بدین معنی راضی نمی شد که اگر امشب
بزهر آب تیغ افعی مزاج جرعهٔ مرگش چشانم فردا شیردلان را چون
معلوم بوده باشد که روباه وارش زنده صید کرده اگر زنده اش
بینند دانند که قوت سرپنجهٔ هژبران تا چه حد است **بیت** گیرد چو صبح
از رخ شب پردهٔ ظلام ٭ پیدا شود که مرد کدام است و زن کدام ٭
و چون در آن شب از نهیب ترکتاز لشکر سرما زلزله در شهر
بند بدن افتاده بود تا بحدی که از شدت برودت سخن در دهن
خسته و خون در بدن یخ بسته نه باد را پروای اوج و نه آب را



یارای موج **نظم** زدی شدت هوا بس که زمهریر مزاج ٭ نقش
نشسته بگلهای داغ چون شبنم ٭ ناچار آتشی برافروخته
سرگرم نشأ حرارت بودند چون زمانی بگذشت آثار مواکب خواب
در فضای دیده ظاهر شد جوان گفت با درویش تو اول زمانی به
بارام تا من پاس این بندی بدارم و چون تو از خواب سیر شوی
نوبت خواب منست و زحمت پاس با تو گفتم حاشا که تا این کشتنی
زنده باشد مرا خواب آید بحکم النوم اخ الموت خواب بر من
برادر مرگست **بیت** چگونه خواب بچشم من خراب آید ٭ مگر
خیال تو بیرون رود که خواب در آید ٭ تو بخواب رو که من بیدارم
و از آسایش خواب بیزار پس چون اعتماد بران کلام خام نموده
تن بخواب در داد **مصرع** چه خوابی همچو افعی دشمن عمر ٭
چون زمانی برآمد درویش را نیز تعب راه و رنج پیاده روی خواب

ربوده پس هر دو اسپ از یک نشاط گرم شد و درویش وقتی سر
از خواب برداشت که دید دزد علاقه خاطر دست یارا بالش سوخته
و سر جوان از آب آتش تیغ بر باد داده خاک بر سر کنان گفت
هر که درین بیشه کند خوابگاه یا سرش از دست رود یا کلاه
پس آن دزد جوان را برهنه نموده بر اسپش سوار شد و از غایت
اضطرار غافل از درویش روی بر راه نهاد درویش خلاصی را
غنیمت دانسته در رباط مربوط ساخت اما چون دزد قدری راه
برفت درویش یادش آمد بقصد قتلش عنان منعطف ساخت
چون در رباط بسته دید بانگ زد که در هم بگشای تا ترا ازین غنیمت
حصه بدهم گفت ای کافر دل بیمروت مرا اسباب حلال الغیاث چه
که بدین غنایم حرام رغبت باشد تو آتش ظلمی که برافروخته
ازان باش که دود آه مظلومی برق فنا بخرمن عمرت نیفکند





یا نوای جگرسوزی شعله حسرت خس وجودت را خاکستر نسازد
آه مظلومان چراغ مرده روشن میکند اشک خونین رخنه در دیوار آهن
میکند امیدوارم از لطف حاکم عدل شعار و قاضی دیوان لیل
و نهار که فردا بر عنوان عمرت رقم جزا نبشته مثلها سجل کرده
زمین از شقایق خون لاله زار گردد و خارستان جهان از نوروز
مرکب نوبهار بیت هر که بر هم زن جمعیت ما شد یا رب که پریشان
ترازان زلف پریشان گردد اما چون دزد دید که درویش درش نمی گشاید
گرد حصار در آمد که از رخنه مگر راه یابد ولی آن قلعه را کمند اندیشه
بکنگره حصارش نرسیدی و کبوتر وهم بنهایت اوجش راه ندیدی
بنایش چون دل خوبان از سنگ و اساسش چون دیده عاشقان
بر آب حصارش چون عهد وفاداران بی قصور و دیوارش چون
محبت عشقبازان خالی از فتور بیت بنایش چو دلهای سنگین

ولان  در تنش تنگ چون خانه مبخلان  القصه بعد از سعی بسیار
چون از کشتنش نومید شد راه خود گرفت روز دیگر که شاه صبح
در ماتم شهیدان انجم کواکب ریخته تا بدامن در خون نشست
مرد مسافر در حصار گشوده چو این حال بدید برگرفت نسخ عزیمت
سفر نموده برگشت چندانی راه رفته بود که جمعی بدو برخورده
سراغ آن جوان از وی گرفتند مرد ماتم زده فواره آه از سینه
جوشیده گریه کنان بیان شرح قصه نمود سواران بعد از
استماع این واقعه از اسب بخاک افتاده چهره زمین را از
اشک لاله گون ارغوانی کردند و عرصه خاک را از آه آتشبار
آتش زار همه را گریبان ز بهر خنده چاک لب گشاده و طفل
سرشک را از مهد دیده بخاک افتاده جمله بدین نغمه نوحه کردند بدین
ترانه ناله سنج **نظم** خورد از کمان چرخ با آهوی این حرم





تیری چنانکه گفت زه این کمان دریغ  درویش بعد از تحقیق دانست
که انقوم پدر و برادرانش بوده باور رسیده بود جوان خواسته
که از روی ها رخشم گذرد ورشش بچشم شمار گشت پس باتفاق یار
گشته بتجسس خونیش قدم گشادند چنانچه پی دزد را برداشته بدر
غاری بردند که آن بیچاره در انجا بود و چون وی را بقصاص خون
پسر کشته متاعش را بتاراج بردند و انکه بر بساط آمده نعش پسر را
بخانه برده ماتم از سر گرفتند **بیت** مغنی بدر پرده دردناک
بکن یاد بر دیده نشینان خاک  لب سرو و گلچهره لاله رنگ
که خاکش کشیده در اغوش تنگ  لبا جرعه نوشان خرگه نشین
که گشتند چون درد خم ته نشین **لمعه یازدهم** در مراعات صحبت چون
ایشانرا امکان علت احتیاجست چنانچه در هر حالی از حالت
افتقار بینست پس چنانچه در تحصیل نفقه و کسب معیشت بدستوری

که در قواعد حکمت مقررست بمعاونت یکدیگر محتاجند همچنین در آن
صحبت بمرافقت یکدیگر بالضروره مفتقرند چه طبع بشری معتادست
بگفتن و شنیدن و افاده و استفاده و تشویر و تدبیر و امثال
و ذلک و ابنها بدان وجود شخصی آخر صورت نبندد و پس هر
نفسی را از ابنای جنس انیسی و جلیسی ضرورست چنانچه شاه ولایت
پناه علیه السلام فرموده الغریب من لیس له حبیب و در باب
اختیار مصاحب کمال احتیاط ناچارست چه هر نفسی دوستی را
نشاید از جمله سخنان ادریس است که چون خواهی با کسی طرح
دوستی افکنی نخست او را بغضب آور اگر در غضبش منصف
دیدی بصحبتش رغبت نمای و الا از وی حذر باش اما قومی
که مصاحبت را سزاوارند از جمله صحبت با حکما صاحب کمالست
چه در طبع در حین مفاوضه اقتباس لوامع معارف مینما اگر





مینماید و نفس بسبب کسب هدایت از هبوط جهالت بشرف
کمال میرسد گویند داود نبی علی نبینا علیه السلام اکثر اوقات بصحبت
لقمان حکیم مراقبت نمودی و همچنین صحبت ارباب رای و خرد بغایت
پسندیده چه طبع از ارتکاب رذایل و قبایح بیگانه خواهد شد
و مصاحبت با خداوندان حشمت و ثروت نیز اگر بسبب
اکتساب وجه معیشت و استفاضه بعضی اسباب باشد خوبست
و الا فلا و بموانست صبیح الوجه و استشمام طیب نفس اکابر مراغبت
نمودن موجب انبساط و انتعاش روح خواهد بود و لهذا حکمای
هند همیشه ساده رخان بسته دهان و شیرین لبان نارپستان
در خدمت میداشتند و صحبت با معشوق دلخواه بشرط عدم
در در شک الذ اشیاست و سبب انتعاش حرارت غریزیست و
از صحبت جمعی که احتراز واجبست از جمله صحبت سفها و بیخرد

الست کما اشار الیه امیر المؤمنین علیه السلام العافیة عشرة اجزاء
التسعة منها فی الصمت وواحد فی ترک مجالسة السفها وهمچنین
صحبت با اراذل و فسقه و حسود و بخیل و محیل و بیمروت و لئیم ناموافق
پسندیده نیست بتخصیص صحبت ناموافق کما قال النبی صلی الله
علیه و آله و سلم ایاک والموت الاحمر قیل و ما الموت الاحمر قال
رفیق لا یوافقک ولا یفارقک یعنی بر حذر باش از موت احمر
و آن کنایه از رفیقیست که نه در موافقت راسخ باشد و نه در مفارقت
فاسخ از جمله سخنان انوشیروانست که با مردم نا آزموده صحبت مدار
و از مردم کینه ور بر حذر باشید و ابلهان را در رازداری مبرید و در
شیوه صحبت چندان ابرام نباید کرد که ملال آورد و هزل و
مطایبه بسیار اغلب اوقات سبب قطع الفت است بدانکه
آشنایی با بیگانه نیک نفس نیکو صحبت قدرشناس به از صحبت اقارب





واهل پیوند ست چه اکثر این گروه حسد پیشه و خصومت اندیشه اند
و صحبت نفاقشان عاری از خلوص و وفاقت و از اینجاست که
گفته اند الاقارب کالعقارب و بهترین یار آنست که قدیم العهد
دیرینه باشد و خیر الاشیاء جدیدها و خیر الاخوان قدیمها
و یار کامل عیار در آیین محبت و صداقت آنست که در جمیع امور مستحسنه
نوعی نماید که بهیچ حال غبار ملال از روی بر دامن خاطر دوستان
ننشیند و باندک تقصیری از خود نرنجد و در حالت تنگدستی روی
از وی نتابد بلکه در محبت بیشتر کوشد در اسباب احتیاج در هیچ
چیز با وی مضایقه نکند نقل است که شخصی را بیگاه بخانه
دوستی حاجت افتاد دوست را طلب کرد اما چون مصاحب
او را بار خود بشناخت در حال شمشیری حمایل کرده بدره زر در دست
و کنیزکی جمیله در قفا در سر بگشود و آغاز گرمی نمود رفیقش پرسید

که شمشیر و زر و جاریه بهر حیثیت کفت اندیشیدم که دوست مرا
بی وقت آمدن خالی از سه حال نیست یا معاندی با وی آغاز
مخاصمت نموده که بحمایت چون منی محتاج شده یا فاقه روی
غلبه کرده که بزر محتاج است یا از تنهائی دل تنگ شده بمونسی
مشتاقست و من پیش از طلب حاضر ساختم که بهر کدام که
اشاره نماید از عهده برآیم اگر مستغنی باشد عزلت از صحبت
ابنای جنس احسنت و موجب آسودگی خاطر کما قال النبی
صلی الله علیه و آله و سلم الخمول راحت و الشهرة آفة پیر منصور
گوید آشنا کم گیر که اگر در قیامت رسوا شوی ترا کم کسی شناسد
و اگر چنانچه طبیعت بصحبت معتاد شده و بتنهائی نسازد باری
از صحبت ناجنس و دغا پیشه کناره باید گرفت تا همچون آن دو مصاحب
نباشیت یار غالب که زر ببازند و تقریر این حکایت آنکه



دو تن مصاحب که در ظاهر بقواعد موافقت چون شیر و شکر با یکدیگر
آمیخته و در باطن بلوازم منافقت چون آب و آتش ناساز کار
هر یک بکمین همچون خار بر دست کشاده و بکین خواهی یکدیگر همچون
نی کمر بسته بیت ز بس دورنگی ازین قوم بیوفا دیدم ٭ تسلیم
ز شب و روز خود که یکرنگست ٭ روزی باتفاق کیسه زری بزنی
سپردند بشرط آنکه تا رضای هر سه متفق نشود زن کیسه را
تسلیم احدی نماید اما یکی از آن دو تن در فنون فسونگری شیوه
حیله وری چنان بود که بارها شبگرد فلک را بکمند صبح دست بسته
و دشنه خورشید را به مغوله شام دلالت کرده سکندر اندیشه را
بغرب آب حیوان ظلمت حسرت نموده و بهرام عقل را بهوس آهو
بگور حیرت افکنده بیت آن سیه کار کو ز روز سفید ٭ روشنائی
بزدود از خورشید ٭ روزی با خود اندیشید که بنای حیله نهاده

نوعی نماید که به بردن درم دیده حریفان را چون نیسان گهربار سازد
پس زبان گشوده با یاران گفت که بهر ضرورت یوم الحرج هر روز
کیسه گشودن و عیار زر بمحک دیده نامحرمان ازمودن از عقل
بعید است صلاح دران می بینم که از صاحب امانت برسم دیانت
مبلغی گرفته صرف باحتیاج خود نماییم و چون ضرورتی حادث
شود سر کیسه را گشوده هم وام ادا کنیم و هم حاجت قضا
و اگر بر شما ارتکاب این معنی مشکلست من اظهار توانم کرد بشرط
حضور شما اگر همه بیرون در باشد **نظم** گر کند بدرقه لطف تو
همراهی ما ٭ چرخ بر دوش کشد غاشیه شاهی ما ٭ همگنان این
تدبیر موافق رای آمده رضا بقضا دادند پس روزی بصوب
مقصود رفته این دو تن بر در خانه ایستاده و مرد طرار قدم
بدرون نهاده آهسته گفت که رفیقان کیسه زر میخواهند پس آنک

ازکن



برکشید که تان یاران چه میگویند ایشان گفتند بغایت نیکوست
پس کیسه زر گرفته چندانی توقف نمود که ایشان برفتند آنگه بعجل
سعی بر توسن شتاب دوانیده گویی چون حقیقت کیمیا از اکسیر
نظر پنهان شد یا چون وجود عنقا در قاف عدم پا بدامان کشید
**بیت** محمل چنان براند که در شاه راه وصل ٭ گوش کسی بیانگ
جرس آشنا نشود ٭ اما چون بران دو تن مدتی گذشته از رفیق
اثری ندیدند دانستند که چون فسون ساز فلک اغاز حقه بازی
نموده سراسیمه تر در زن امدند که رفیق ما بکجا رفت زن گفت از
ان زمان که کیسه زر بستد از وی خبری ندارم ایشان مضطرب شده
گفتند زر چه وقت با و دادی گفت از ان زمان که شما از پس دیوار رضا
ایما نمودید هر دو در زن آویختند که این چه کلام حماقت و خیال محال
غرض ما مطلب قرض بود نه کیسه زر و حجت همین بس که اسم

کیسه بر زبان نگذشت زنهار زر بده و زور مکن که زار ادبارم و
زیر دست آزادم **بیت** اجابت کن مراد ناروایم ۵ وگرنه از در عصیان
درآیم ۵ چون زن دید که ایشان با فسون دامنش از کف نمیگذارند
سر داغ سوزی غرامت بر دل بر اندیشش دارند فرصتی یافته کیفیت
واقعه را با مسید چاره جوی بیکی از دوستان خود شرح داد **بیت**
گنجایش چاره اگر هست ۵ در یاب که حال من خرابست ۵ یار
کارشناس چاره درست کرده با وی گفت زر بر جاست و لیکن
تسلیم ودیعه برضای هر سه شرط شده چون هر سه حاضر شوند
زر بستانند اگر چنین کنی شاید از دست تعدی ایشان برهی چه موقوف
بر محال محالست پس آن زن بدان نهج سلوک نموده دست تطاول
مدعیان را کوتاه ساخت آن مرده دلان بشامت ناجنسی زر
بر باد دادند **بیت** می صحبت از دهر رستم ۵ از حریفان ناموافق گریز



در مرارت ادبار از تأثیر مدارات افلاک و نظرات کواکب آنچه مورد
طالع هر نفسی از نفوس انسانی شود یا موافق مدعای اوست یا مخالف شق اول را اقبال مینهند
و ثانی را ادبار اما شق اول با وجود استمرار وجود عشق دارد چه اهل طالع سعید را باید که
من جمیع الوجوه حالش بر حسب مدعا باشد و همچنین این نیز بدستور معهود حکم یابد اما ظهور
یک بدون استمرار بسیار است و حدوث ادبار هر چند طبایع از غایت علو همت مشکل
پسند افتاده الحق زبونی بخت و ادبار طالع بنهایت غم فزاست و صبر و تحمل در انحال
اعظم امور است چه طبیعت بحصول مآرب و سبب اکثر امراض عظیمه مثل مالیخولیا
دق و سهر ادبار تواند بود خصوصا از محرقه و خلاصا از رهگذر امور دیگر و علاج
این حادثه آدمی بهر وجه اکمل آنست که دل بر هیچ امری از نسبت بالکلیه قطع طمع از جمیع
مأمولات نماید اگر حسب اتفاق کاری بر وفق مرادش شود نعم المراد و الا بر عدم
حصول امور غیر مترقبه منجر نخواهد بودن کما قال امیر المؤمنین علیه افضل التحیات
تردد و انصح الاعمال واقرب الامال الاجال و اگر با وجود صلاح و زیادت

حال برخلاف متعاقب بدین شد باید بود چه بحکم الدنیا حرام علی اهل الاخرة عقوبت
بئس للظالمین بدلا که کنایه از حصول روضه رضوانست فایز میگردد و اگر بمکافات معاصی و
فجورست اول تهذیب اخلاق وکف نفس از ارتکاب لذت امور اهم دانند کلوخ انداز
پاداش سنگست و مرد حکیم نیست که در هر شدة بخت ملاحظه اوضاع خود ننمود و صفات
غیر مرضیه ترک کند و همه منتظر نوشدارو یا فرج از دار الشفای حکیم علی الاطلاق
باشد و بسیار صاحب دلان از اضعف طالع تا بحدی بوده که عقل در تصدیق آن متامل است
حکایت کنند که شخصی چنان بشیوه ضعف موصوف بود که هر گاه اغاز رخت شستن
کردی در زمان ابر پدید شدی و آغاز باریدن کردی روزی با جمعی بعزم کار زر بصحرا
رفتند و همه رخت شستند و بر آفتاب انداختند در زمان باران پدید شد اجماع رخت
الشخص درهم پیچید و نابدید ساخت با آنکه از دیگری فوت نشد همگنان در سنوح آن حال
تعجب ماندند گفت جای تعجب نیست که چندین نوبت دیگر امثال این مرا خصوص دست داده





و همچنانکه ایام عیش اغلب زوال پذیرست شب هر که لیل از دیار صبح اقبال فایز گردد الصبح
قریب نمایان الظلام پس مرد دانا هر که بشداید تن دهد والا بر این شود که دل بستن بر آن است و هر که
از نبارز عصر شخص رسد اگر انکه در مقام صبر نشیند و زبان از جزع و دل از فزع خود
دارد عنقریب بمحنت وی پایان خواهد شد گویند دزدی دستار صاحب نظری ربوده
رو بگریز نهاد و صاحب دستار بکوچه دیگر که بگورستان رفت از پی دزد شتافت شخصی از او
پرسید دزد براه دیگر رفت ترا بگورستان چه کارست گفت چه براه دیگر روم که هم
عاقبتش اینجا خواهم یافت تا همچنانکه مرا برهنه کرده به بینم که چنین برهنه بخاکش سپارند
قصه که از سوانح مجدده است ایراد آن بجهت تسکین خاطر بعضی تیره بختان بد نخواهد بود
از علیه شیخی در اینولا بظهور رسید آنکه در بلاد هند سوخته دیدم که ریزه
نقطه مردمکش از صفحه بیاض چشم بسیل سرشک محو شده و مویش از فیض گریه چون شاخ سنبل
سر سبز گشته و آتشش از زنگ سیکون چون کام بادش و چشم طوفان ... در یاد کنار

دو دیده‌ام سحاب به پرورش سنبل در خروش　آه چون گرد که صحرا بوخت　هر که دلش داد دلش را

بوخت چون کیفیت حال و موجب ملال سؤال نمودم گفت عمری بودم تاجر و قبل از این بعزم سفر دریا

رخت تمکن در کشتی نهادم چون پاره‌ای مسافت قطع شد روزی وقت بامداد باد مخالف

روزگار باد مخالف چنان وزیدن گرفت که تیره آه از شراع دلها سر بر زده لنگر شکیب

از جای برکند هر چند سکان غراب از غرقاب او بار نجات مسید آرد همان تلاطم امواج

غم تا بعرش دماغ میرسید　کشتی نه که دوزخ فسرده　یکتا بوت و هزار مرده

القصه تلاطم دریا کشتی را لطمه عظیم زده پیکر وجودش متفرق ساخت چنانکه یکایک

سکنانش معتکف زاویه بحر گشتند و چون مرا مهلت وجود از سحاب حیات هنوز سیراب اندکی

بود لله الحمد بخت مددی نمود بجای تخته پاره بجزیره افتادم که مشتمل میوه‌های گوناگون بود

سیب وامرود بهم پشت زده　فندق از خوخ بهشت زده　پس طرف آن جزیره

گردش کردم که ناگاه نظرم بر دختری افتاد که بدجالش طلیعه خورشید ضیاء داده و عارض





زهره مثالش مشتری را بر وزر حل کرده پیوسته ترک غمزه‌اش تیغ در دست و چشم مستش

تیر در کمان فتنه از کمند زلفش پای دل در زنجیر سرآشوب از سیاست نگاهش بر فتراک

تماشاییش مجنون نگه از سینه خیمه دیدار آواره وقوع ناز و دلال بر ستون خاطر تنبیه از طناب

سلسله زلفش غمزه بدست کافرانش بگردن زنجیر و صیاد چشمش نگه رسیده خوبانرا

آهو یا آهوی گیر　نقش بند صورتش نوعی که بایست آفریده　پس از این خوبی بطرف حسن

بکنجایش نمانده پس از روی تعجب از حقیقت ماهیت و کیفیت حال سؤال نمودم گفت

منم دختری از نوع بشر و قبل از این پدرم بعزم اقامت ملک دیگر سفر دریا اختیار نمود مرا با بقیه

اهل بیت در کشتی نشست ناگاه روزی باد مخالف کشتی ما را غرقه نمود جمله سکنانش

طعمه ماهیان ساخت و من بامداد عنایت ایزدی تخته پاره‌ای بنجات جسته از ورطه

هلاک جسته بدین جزیره افتادم گفتمش سبحان الله حال من به همین منوال است　تو مرا

مانی بعینه من ترا مانم درست　هم ممتازیم هر دو فرد و هم مشخص　پس چنین هیچ مرا

امید رهایی از این ورطه نیست ما به که جهت استیناس طبع و نفی وحشت رسم مناکحت بمیان آید و
دختر نیز بدین معنی راضی شد و عقد شرعی در میان واقع شد چون مدتی بر این بگذشت اسیری بوجود آمد
روزی مرا بخاطر رسید که تا کی از معموره و وطن دور باشیم و چون شعله شمع با دختر شب عنبری بوده در
ساقیا دو سه جام از ره هم قسمت ما کن   تا چند بزیم بخون جگر خویش   حال به
فکر طریق حیله اندیشیدم که سبب نجات از این محن باشد پس الواح چوب خشک و آهن آورده
بکار رسن از پوست درختش بر هم بستم و چنین کشتی تمام رسید من تنها بجهت امتحان بر آن نشستم
که ناگاه تند بادی حادث شد و آن کشتی به راه انداخت هر چند دست و پا زدم که بر گردد
بکنارش باز آوردم سود نداد   در بحر حیرت ماندم من با ضایع خویشتن کسی ندیدم
همچو خود دست از ماده خویشتن در کمال حسرت بر زانو افتاده دیدم یکی دست بسر گرفته و بدیگر
دست حسرت بخیر بدندان یعقوب نگاهش از غرفه بیت الحزن دیده سر بر آورده و زلیخای
صبرش بر آهن تحمل چاک کرده پس نوای عشاق ناله اش اوج گرفت که نور و طرب

ابداً



بر بزرگ و کوچک از این حرکت بازرست و چون بخت مخالف تیره شد اگر بعراق سیر
عرب و عجم از حال منقلب خبر ده   برو با هر که میخواهد دلت سیر چمن میکن ولیکن زنهار
که گیرد دامنت یاد من مسکین   پس ناکام از او جدا شدم بعد از کیفیت ملاقات و شرح قصه
همه بر حال من دل بسوخت ولیکن چندانکه جهة عود استغاثه و زاری نمودم سود نداد
چه هیچکس اطلاع بر صوب مقصود نبود اکنون از آن روز هر چند میخواهم ساعتی فراغت
سیل بر فواره دیده به بندم چه آتش یادی برآید دود از روزن دماغم سر میکشد
شعله نزدیک گر سوز نهانم   چو دیوان آتش فتد در استخوانم   مشفق جمله حکایات
که سکوت سبب سعادت عمر و رحمت نوع است چنانکه گفته اند راحة الجسم فی قلة الطعام و راحة
الروح فی قلة الکلام و گفته اند که الفرق بین النطق و السکوت کالضفدع و الحوت
و عندلیب نغمه سنج گلشن ولایت علیه السلام و التحیة فرموده چنانکه ایا زرقة العافیة عشرة
اجزاء تسعة منها فی الصمت و نیز فرموده من کثر کلامه کثر خطاؤه و چون کثرت کلام موجب خفت

و تحقیق است هر آینه ضدش که سکوتست مایه حسرت و توفیر خواهد بود و از اکابر منقولست که اکثر
الندامة محزون تام لکن القلب محزون ما لیس از زبان خزانه دهن بود در دل بار انداز جواهر نمودی
و گویند که اگر حضرت موسی علی نبینا و علیه السلام از زمره ان سالتک عن شیء بعدها فلا تصاحبنی
صامت بودی از مصاحبت خضر بدایع غریبه مشاهده نمودی و اگر حضرت یوسف از ترانه
رب السجن احب الی مما یدعوننی الیه ساکت شدی دیرتر از مار شداید زندان نکشیدی
چنانچه آسایش زبان در سکوتست آسایش نفس بکم خوردن نقل است که یحیی علیه السلام روزی
ابلیس لعین را دید با وی گفت با چندین حیله هرگز چنان شد که مرا بفسون و وسوسه در دام
فریب کشیدی گفت بلی یکشب چنان شد که ترا برآن داشتم که سیر خوردی و بتقدیم نوافل
تکاهل نمودی فرمود که عهد کردم که دیگر هرگز سیر نخورم ابلیس لعین گفت من هم شرط
کردم که هرگز حرف نصیحت نزنم از حکیمی پرسیدند که چرا شنیدن تو بیش از گفتن
است گفت مرا دو گوش داده اند و یک زبان یعنی دو بشنو و یکی بیش مگو افلاطون





گفته قیمت عقل آدمی بکثرت کلامی که بدو تعلق ندارد توان دانست پس اگر مرد خردمند
در آغاز تکلم ملاحظه ماتش بمعنی حسن و قبحش بر محک اندیشه زند بر حکم تامل که حکیم بر
از تاسف که چرا گفتم هرگز بداغ اسف و جراحت ندم مبتلا نگردد و باتفاق جمهور علما
قسم است که در چند موضع اول ذکر واجب الوجود عز شانه کما هو قال فاذکرونی اذکرکم
و قیل ذکر الله اشرف الاذکار فاذکروا بالعشی والابکار و ذکر محامد فضل المرسلین و ائمه
المعصومین و الحاح در مناجات که موجب للاجابه است ان الله یحب الملحین فی الدعاء و چند در استغفار
زیاده گوئی مایه تقرب بلند تر باشد و نصیحت ارباب خسران بشرط تاثیر و موعظه
هدایت قرین که عامه را از چاه ضلالت باوج هدایت برساند و شکر نعم و ما یتبع آنچه
باشد بکار است و سکوت در جمیع ما جا رو گاه باشد که سبب اظهار کلمه مهمل سر در محل
خطر باشد چنانچه آمده حکایت بیک سخن نافهمیده گفتن سر در باخته بود تفرج این حکایت
آنکه . آورده اند که دزدی نقب زد از طمع بکار خانه کشی باقی آورده بسر
کان حلیه بره کرده در کمین نشست که شاید معاونت کنند از آن پیش که سر زیبا

بخنجر فروغ مهر برید آن بو گمان را باتمام آورد  از سحر آموخته غمازی و از قمر افروخته شب تار بیا
امام و کارگر را چون آن شب تمام کار بود بذوق آنکه گمان روز دیگر منظر عاطفت سلطان
خواهد رسید تا هنگام جلوه صبح ساعتی گر خواب بر سواد دیده ایشان از کار بیکار بود
و در آن شب اغلب اوقات این کلمه ورد زبانش بود که خداوندا بلطف خود حافظ گشته
نوعی نما که هرگز سر از شر زبان زبان نه نهند  ملا نا خوب بر خاطرم ساعتی بد از از
نالیسندم دست کوتاه القصه در آن شب هم دو طرار بهر ربودن کار کیس گوی نجس
و سعادتش معاضد بود روز دیگر که نساج دیبای لیل و نهار مخمل مشکین شب دره
نوردیده بر سطح اطلس زمین فرش زربفت مهر گسترد هنوز نسخه روز دست طرار
سیه پوش شب بر سر صبح برقعا بسته بود با قبلا کمیته تمام کرده بخدمت پادشاه
برد  با هیچ ملچی نزد سلطان بردن عیب است ولیکن هنرهاست از مویش شاه بعد از
نسب ملاحظه آن قماش با قبلا کمیته بلیغ نموده هنر تن خاص اختصاص داد پس رو
بندها مجلس کرد که این قماش از برای چه خوب است هر یک از ایشان تعبیری دیبا بکلی

کرد



گفت جامه شب بد و دیگری گفت که گو که از خزینه بکار آید یا صلاح و دید که بهر زیور
مجلس در کار است و دیگری بخاطر رسید که بجهة هر آینه جوهر سزاوار است القصه هر یک
بر نهجی توسن سخن میراندند که ناگاه استاد از میانه برخواست که خیال همه فاسد است
و بازار اندیشه همه کاسد  هر چه گفتید ز عقل بود برون  ملک مقصود سرا دیگر است
بلکه اولی آنست که بعد از مرگ قبر پوش ملک باشد پادشاه از این سخن عظیم
برآشفته فرمود که تا زبانش بقفا کشند گویند دزد در آن حال حاضر بود پس از روی
تعجب بخنده در رسیده که تو کیستی و سبب خنده تو درین محل از چیست گفت شاه
بقا باد من دزدی چالاک دست و رهزن دیده بر دوم دوش دو کیس در نشسته بودم هر چند
بهر ربودن این کمیته حیله ها انگیختم صورت مقصود در روی نه نمود چندی کلید چاره ها
شکستیم بهر کار  و این قفل زنگ بسته ها و انشد زهم  تا زمان نزول اجلال بحواب
روز گیتی فروز همین ورد زبانش بود که خدایا سرم از شر زبانم نگهدار و امر فرو بخسپی
سنجر اقدام نمود شاه بخنده آمده گفت از روی دست بد آرید که او را گناهی نیست
بلکه دعایش بشرف اجابت رسید  زبان گفت سر سبز که باری خوش بی گنهان خوشش گردیم بدر گیتی

زبان شمع سر سبز میدهد بر باد · بهوش باش که بازی از زبان نخوری

در عزت قناعت همه کس از افراد انسان بجهة تحصیل معاش و سامان احتیاج خود بمعاونت
و مظاهرت یکدیگر محتاجند بخلاف سایر حیوانات همانا که علت افتقار ایشان
زیادتی حرص است در امور زاید مثل تکلف در ماکولات و مشروبات و لباسهای گرانمایه
و عمارات بلند پایه و دارا ده حور شمایلان خورشید پیکر و سیم غبغبان ماه منظر و همچنین
اسبان تازی نژاد و هیونان کوه نهاد و امثال ذلک و لهذا اسباب اینها منوط است
بر صنایع مختلفه پس همه بر یکدیگر محتاج اند و چون سایر حیوانات بغذای بسیط قانعند
و حصول غذای ایشان بمعاونت و مشارکت اقران امریست ممکن پس در هیچ
حال محتاج بمظاهرت یکدیگر نیستند از اینجا معلوم شد که سبب استغنای ایشان قناعت است
از امور زاید پس توان فهمید که قناعت ملکیست از ازدحام مشاغل آسوده و وارسته
از زنگار تعلق زدوده و حکما گفته اند اذا جاعت النفوس صارت الاجسام ارواحا
و اذا اشبعت صارت الارواح اجساما بطلمیوس حکیم گوید حریص همیشه محروم باشد
اگر همه خضر چون او را نه وقتی نو نو زیست اگرچه او هیچ نبیند هرکه قانع شد ز خشک و



تر نشد بجو بریست · و بحکم الرزق مقسوم زیادتی سعی در طلب وجه معیشت بیفایده است
چنانچه پیر انصاری گوید بدانکه رنج مردم از سه چیز است از وقت پیش مطلبند و بیش از آن
خویش میجویند نبود باید اگر حرص ادنی چیزی ملازمت درگاه سلاطین و خواقین دلالت
نماید همانا که از زمره کرام صلات سکوا انما یاکلون فی بطونهم نارا خواهد بود حضرت
شفیع المذنبین علیه السلام میفرماید لاتاکلوا خبز السلاطین فانه عجین فرد سموم لم یکن یعنی
مخورید از نان شان که سرشته است به شک داد خواهان آورده اند که روزی خلیفه
بجهة بهلول طعامی فرستاد بهلول بیکار آنحضر دید در زمان طعام را در پیش سگ ریخت ملازم
خلیفه گفت طعام خلیفه را چرا پیش سگ ریختی گفت دم مزن که اگر سگ هم بشنود نمیخورد
احمق عجب جاهل تر است درویشی که باین رضا بدهد آخر قناعت کیمیا دیوانه وار بویرانه در خرابا
از منت بزرگان بلند پایه و از خواجگان صاحب مایه آسوده نشین که لذت قوت
بیمار بر روی ذکه میخورد افلاطون گوید درویشی که از مردم گریزان باشد او را طلب کنید و
چنان او طمع دوم کنند از او بگریزید پس همانا طایفه سه شرطست در برادری خلق
بستن و بکنج قناعت نشستن چون خورشید زرد روی بودن و چون صبح لب بخنده
گشودن نه از کسی زیر بار شدن و نه کسی را از ایشان خار خار زحمتی احمق عجب طایفه اند

که طمع مستغرق ساخته در دکان غلط انداخته و بجای قناعت خانه از حرص برده جز از
خون سر درویشان مال را حلال و از بهر ایشان درهم زر داد کما قال تبارک و تعالی یحسبهم الجاهل
اغنیاء من التعفف تعرفهم بسیماهم لا یسئلون الناس الحافا همانا خوردن چندانی
باید که پشت بعبادت در حلال راست توان کرد و پوشیدن بمقدار وقایه از حر و برد
کافیست و زیاده از اینها تعهد حساب روز فزع اکبر بغایت مشکل است مشغولات
که از خوان لازمهم جنان بجای عمر آن صلوات الله الملک المنان پیوسته سر انبان
مختوم ساختی که مبادا از دکان در نهاده آرد جو به بروغن زیت آمیزند تا تو حب
عدو نت طعم کرده و تواند بود که نفس قناعت پیشه حال از رفاهیت بر از
دیگران هم چه طبایع ابنای زمان معتاد است که اگر کسی در طلب ایشان فراغت
دهد و در موافقت ایشان مبالغه ننمایند و اگر از صحبت ایشان استوده نباشند از پس آیند
چنانچه مولوی معنوی در این باب گوید خانه گدا عاشق کرم کرمیست کرم کریم نیز عاشق
گداست پس اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و لیکن صبر گدا کمال است و صبر
کریم نقصان کریم است فی الجمله از قصه موسی و خضر توان استنباط حسن سیرت و طبع
قانع کرد تقریر این حکایت آنکه    باسناد صحیحه رسیده که روزی در مجلس فیض اثر

ملایک



ملایک جا اگر فیروز نهاد شمع انجمن عزت شده و از نهال سرو چمن فلک کان قاب قوسین
او ادنی دلیل شفاعت حضرت گمراهان روز معاد و نور ده آتش چراغ تیره روزان
یوم التناد در شب لیله در بار سپهر رسول یثرب و بطحا محمد صاحب ثروت مستبد
بباد نخوت لباس فاخر در بر و عمامه عالی قیمتش بر سر چون لعبت چینی زبان تا بسر
آراسته خویشتن بزیور در آمد بعد از لوازم تحیات بگوشه از آن انجمن رحل در بال
فرا گرفت چون زمانی بر آمد صاحب معرفتی عاری از رعایت پیرایه و خالی از زیور
و زینت زنداد لباس نهاد پوشش و در دهنه دود دود لباس فاخرش حله خلعت
و پیرایه گرانمایه اش حلیه محبت    از لباسش چو شعله تن عریانست بانوزده بهر حرمان
بمجلس منیف در آمد بجنب دغنی نشست بو سر و از مجانبت معنی نفرت آمده دامن
جامه خود را جمع نمود آن حضرت صبر که نظر کیمیا اثر مصطفوی طلای طینت توانگر را
تمام عیار ندید لاجرم بر محک امتحانش زده فرمود که مگر ترسیدی که از غبار فقر وی
بر دامنت گرد نشیند یا کلمه فاقه اش از لمعه حشمت خود چیند با آنکه لباست از رسک
ملابستش زنگ چرک گیرد مرد غنی گفت یا رسول الله هیچ یک از این معانی بخاطر کلبیلا

حضرت فرمود پس ترا چه بر آن داشت که بر چنین امر شنیع اقدام نموده بشنه دلش البتک

ذلت سکتر بعیش دو روز خود این کار سازد که این خطا افتاده صد دل است

گفت ای نفس اماره ام بنوعی با بال غرور دارد که سر رشته اختیار بکف اقتدار خود نهم

بلکه صورت هر فعل قبیحی در نظرم جورانه جلوه داده دلم را مقید کند عفو این کس زد

و طلعت ایام جمیله بچشم دلم نمود در میانه طرح محبت و صحبت در میان دارد

نفسی دارم که غیر شیطان نیست  و از فعل بدش هیچ انسان نیست  و من در علاقه

این خطا بجهه زجر نفس و توبیخ غرور نصف مال خود بوی بخشیدم حضرت از مرد این سخنرا

پرسید که قبول میکنی گفت حاشا مرد غنی باو خطاب کرد که بچه جهت ایام قبول

نمودی و نظر عاطفت در بنا و در بر درویش گفت ترسم که نفس سلیم من نیز این

نفس تو گیرد و فریب الهامت که او را آرام خود ساخته پس اگر بعد از حصول نعمت

سر رشته بهانه گسسته سرکشی آغاز نماید از عهده اش چون برآیم مرا از نوال چو خوش

بهره کاهی بر   که از شراب تبغان شعله گلنار را   در ذل طمع سقر است

که هر کسی روزگار بعلت افتقار مبتلا سازد هر آینه مردود جمیع نظرها است و اگر عبا ذا





با سه سوآل کسی که بالضرورة عاملی بخورش تشنه گردند و هر کس مشتاق نیز حاجت

از کسی برآید و نه گرهش از جا را جوی کسی به مکدب سبب حیا و فور ذلت خواهد بود

که الذل من الطمع و مطلوب کل طالب علی بن ابی طالب میفرماید که الطمع مرض و السوال نزع

اگر آن مرض را موت گفته اند دست دراز کردن مار کردن و از شیر گرسنه طعمه ربودن و با ملک

خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر است که نزد لئیمان عرض حاجت نمودن و ذل طلب

همین بس که از همچون خودی یا کمتر از خود هنگام طلب عجز باید نمود و آنکه مرد را ترک طمع ضرور است

آنکه با خلق بسیار در بنا میزد تا بعضی اوقات بخاطرش نخلد که چیال عرض حال است

و نیز ز اختلاط تمام و الفت بر افلاس خود چنانکه افلاطون گوید الاقتباس من علامة الافلاس

چون با جمعی صحبت دارد کلمات تکیه مشتمل بر اظهار فاقه باشد بر زبان نیاورد اگر اوقات

ش دهان باشد نرد تنگ شکر سرائی بود نه ناله سرائی از عرض حال نمودن و اظهار

هیچ و حرص طلب و کثرت ملازمت احتراز نماید و مرد کامل اگر در حالت عسرت متوسل

بلطف ایزدی گشته از جمیع مامول قطع نظر نمود هرچه خواهد از او جوید و آنچه دارد با و گوید

نه بجز ادراکش نشنیده و دری که ده‌ونه خبر از ابر رحمتش سایه گستر نخواهد آمد البته از رنج افتقار نجات
یافته به آن سبب برانجیا خواهد شد و در صورت طمع همین بس که با وجود زردی رخسار آثار خجالت
که وجه آنست در حین سؤال بر چهره طامع لایح است چنانچه صاحب مروت سیاب
شاهها لم حال نیست و شاهد این ادعا است قصه حسن بن علی علیه السلام با شخص عرضه دهنده تعرض براین
حکایت انگه    نقلست که در دور خلافت نور دیده سید الثقلین و ولی رسول الثقلین
چراغ دودمان مادر البوت والنجم نقاوهٔ سلاله شفیع المذنبین خیر الامم کل اهل البیت زهرا
حسن بن علی امام دوم    طبیب قضا منزوی شده بهر علاج و سوی اس اقدس و دوای درد
افتقار نسخه ممزوجی نوشته بسر شیخانه عطای شاهزاده بس حواله نمود    بادشاها درگهت
دار الشفای یاراست    دردمند آنیم و اینجا بهر درمان آمدیم    پس عرضه ارشدت حال
و عسرت روزگار بدان میزان ... نمود که عمر ایست که از کشش غم دلم طومار وار
بر خود پیچیدا شود از بار مراحل خامه پای در زنجیر دارد و بخت سیه کار از دود آه
کف دامنم را چنین دوات قیر کرده یقین که اگر بدین چند چون شجر فرم سرخ رودیان زنی





استخوانم را مقراض اجل قطرات سیم لحد خواهد ساخت    کسان شهد نوشند و غم ریزه
مرا روزی زمان عیش بهشت بهتر است    پس از آن مجلس عرش فرش کیوان دربان در آمد عرضه
بکاجانب درگاه و آوردم شاهزاده بتوقیع مقام دانست که عرضه اقدس عرضه بروی تنگ
نمود عرضه پس نخواندم و نمود که آنچه محتاج اوست باو دهند پس او را با آنچه مدعا بود
خشنود ساخته بعد از مراجعتش خواص اصحاب گفتند یا بن رسول الله سبب چه نکه مدل عرضه چه بود
فرمود که در آنحال شنواستم آثار ذلت طمع بر چهره آن شخص هویدا گردید و از نگار خجلت بر
آیینه جبینش ملاحظه نمود دیدم صاحب فتوت چون تواند نظر بر روی گرد که آثار خجالت
بر قصمون هر زمان بر پا بر آید و از سحاب انفعال لاله و از هر قطره خوی برگل عارضش
داغی نهد    مرا بروز ضیف دیدن از مروت نیست    کسی به بین غم که مبادا گذشت    بیت
در شعره فتوت فتوت بمعنی جوانمردیست و جوانمرد آنست که نفس
بهر نوع که تواند از حصول ... گرداند و بحکم ان السمع والبصر والفؤاد کل اولئک
کان عنه مسئولا هر یک از جوارح خود را ضبط نماید از تعدی اگرچه مستحق آن باشد

اگرچه قصاص مانع عدالت نیست ولیکن فی الجمله تشمم دلیل از رایحه‌ی تبدل احوال از آن از فتوت
بعیدست و چنانچه در حین غضب امریست جمیل عفو متضمن ثمرات جمال از آن اکمل است
و بنا بر مدلول کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیته اگر بقبضه‌ی خضوع هر یک از اعضا را مقید بسازد
هر آینه ب[illegible] روز شمار خواهد بود چنانچه بحکم کلم الناس علی قدر عقولهم سلوک باهم
نفس فراخور حال هر یک از لوازم عدالت است همچنین با جمیع افراد انسانی بطریق سلوک
نمودن از فرایض فتوت شمرده و کذا در این مرقات بر یکدیگر ربط اند و توانند بودن
که فتوت موقوف سخاوت باشد چه سخاوت کنایه از بذل مالست مستحق و فتوت
مستلزم
عبارت از ایثار نفس و مال است و همچنین شجاعت متضمن دفع خصم است و فتوت
آن بتیمار نفس و گاه باشد که صاحب کمالی در این فن خود را فدای دیگری ساخته سبب تلافی
جنایت دیگری گردد چنانچه شیخ الجم لا فتی در شب غار بستر رسول صلعم آرامگاه سربازی خود دید
و به راه فتوت حق نمک منعم شناختن است و شکر وی قیام نمودن و حقوق صحبت
اخلاء صلعم فراموش نکردن که من جاء بالحسنة فله عشر امثالها گوشت خوردن زن بجمله فتوت



بادوی بستر زن خود عشرت کند دو چشم هر دو بر این گذشت ناگاه از برای حاجت ضرورت داده
آفتاب کسوف آبله خورشید عارضش را مستور ساخته مرد را بخاطر خطور کند که مبادا از برای زوال
زوال حسن نزد او بخاطر خطور کرده آسیب تکلفی در مزاج محبت کند پس او در بستر از
خواب برگرفته بنیاد شیون کرد که دریغ بموجب هر دو چشم کور شد و همچنین تن بکوری
داده چهل سال که مدت حیات آن زن بود چنان نمود که زن از سر سینه او آگه گوید
و خاطر شکسته گردد فی الجمله قصه آن دزد بر این فتوت و نمک شناسی مشهور است تقریر این کلام
آنکه دزدی حکایت کنند که شبی بقصد شکار جایگی سوار اشتقی بر کمند اندیشه
نشسته و جهان پیمای خیالش بر توسن فحول نعل واژون بسته لاجرم زلف کمند حیله پیش
چون عبارت قصر ملک عصر را چین نمیشد و زبان خنجر تیز نکش چو قصه نقب خزینه شاه نمیزد
گشود از غنچه همچو باد خزان شاخهای گیسه نقش عریان گربه بند بکبوتری بگذار گشود ازینجا
او بردن شلوار شبی بعزم دست برد آهنگ خزینه ملک نمود خزینه که حصار بند کرده بود اساس
با دریچه گردان دم از همسری زره و پاس و پاسداران حصن وثیقش بالسپاه انجم للاف برابری
مکر حصارش همچون اسفندیار رویین تن و هیکل برجش همچون افراسیاب قلب شکنی

فلک گرده در خاک مزیرش نگاه / زخورشیدش افتاده از سر کلاه پس با زنگ بعد برآن خزینه
دست یافته از در دوجو آنچه نشسته بود از پاسبان نشیب آورده و در حین عبور راهش به مطبخ
افتاده پاره‌ای از نمک دید که گوشه ریخته بجهت تحقیق زبان بر تخته پاره‌ای نمک زد که آیا
چه باشد اما چنین قوت ذائقه‌اش ذوق طعم نمک نموده در زمان طمع از آن مال برطرف نموده
گفت اگر حق نعمت نخوانم خسیسم نمک تو زود گیرد در آئین فتوت و انصاف
روا نیست که بعد از نمک خوان خوان نعمت خسیسم بحکم آن شعر کور گرداند بگو آن
عشق نمک است که گم نخورد و دست که کور کرده فلک دیدار زلیخا پس از آن غنیمت
بر خود حرام کرده به جا گذاشت و برفت و روز دیگر چو خورشید که خوان الله سپهر از ازل
خسرو کواکب بر بام حمل است نمک ثریا شور کرده شاه خوان کرمت گسترده گرسنگان
صحبت صلا در داد اما نمک شور شاه چون بخزینه در آمد چه دید که دست نامحرم بسته دو سر کاران
فریب و نو عروسان دنیا زیب رسید اما جهان فریب دو نو عروسان دنیا زیب رسیدها
علیه مختص اسیر کرده و بار بارسم برده برده تا با ختلا خیال نو درین بر ده هوش

انجا که



انجاکه دزد در خزینه کند به بر و متاع از شاه از این انجال تقشش در نهاد خازن افتاد به تفحص
هر سو قدم نهاد بعد از تجسس آنکه جمله در حوالی مطبخ نمک یافت باشد به خیال و
فوت ازین حیرت بر وی افزوده کیفیت حال به عرض ملک رسانید شاه بر حیرت
افزود پس از آن همواره مرتب وجود آوازه مو کد بقسم و علاوه داوند امر فرمود
چون دزد شرایط وثوق در تو کلاش میدانست در زمان حاضر شد که این امر
از من ناشی شده است اگر چه تخت سر غار تگری داشتم اما عاقبت ذوق نمک بکام نکذاشت
که کام برای خیال خام بر دارم که چو هست و بابت بود چون نمک خورد
حالت بود پس شاه او را به خیر آن بعواطف و مرحمت بنواخت که دزد از ارتکاب آن
امور شنیع مستغنی گشت در اندیش ای حکیم از کام ایام که باد اش عمل باد سر انجام
درحسن تدبیر نفس ناطقه چنین در تدبیر بدل از علم کسب معیشت و تدبیر منزل
و امثال ذلک جز بمعاونت تفکر و استظهار مدبر عاجز است در حل عقد بدین هم آنچه در
امور خوض نمودن از مقوله حسن تدبیر است و حسن تدبیر از صفات بغایت مستحسن و حدیث

حضرت نبوی علیه افضل التحیه والتسلیم حیث قال العجلة من الشیطان والتأنی من الرحمن مثبوت
برصدق مدعا پس اگر مرد عاقل در اکثر اوقات این شیوا را مرعی دارد سنگ عبرت
بر تارکش نباید مثلا اگر مرد مستعجل در آغاز کار خیال تعلق مال نماید دماغ افلاس
مفتون نگردد واگر مریض در حین صحت تصور صعوبت مرض نماید برنج خستگی
محزون نباشد وهم در حال عسرت ومرض نیز اگر این دو را بالتجسس تدبیر کرده باشد
بمیامن اقبال وحسن معاش گراید لطف علاج هر یک از کدورت برهانند واگر
حیوانات عجم نیز بدین شیوا مستظهر گشته حل عقاید نمایند چنانچه مشهور است که روباه
بعد از مطالعه هر دانه گندم را از طول بدو نیمه میکنند تا سبز نشود وروباه چون
هجوم کیک بر جمعیت افکند قطعه از پوستین بدهان گیرد و پس تا بر در آید بدین ترتیب
که نخست دم در آب نهد تا کیک از آن موضع میل بالا بر کند پس کفل پس کمر پس
سر در آب فرو برد تا جمع کیکها در آن پوستین در آیند وخود خلاص گردد و پشم گویند
در موضعیکه آب محیط جهات اربعه اش باشد وضع حمل نماید بجهت ایمنی از شر مورچه پس





بمزیت رای وحیلۀ عقل انسان مراعات این شیوا زیاده اهم است پس مرد باید که
در حین تسلط بلیه ومصیبت وشدت آید وظهور ملال وغضب رشته این مهم از دست
نگذارد تا در جمیع امور از شر دور زمانه ایمن گشته غبار ندامت وگرد ملامت بر دامن
خاطرش ننشیند واگر اوقات شادمان وکامران بود گوشمال از حوادث نه بیند
وفی الجمله مثبوت است بر صدق مدعا قصه لنز بافنده که تاثیر یافت چنانچه حلال زاده
نه بیند وحرامزاده اثر نبیند چه با وجود عذر وحیله از رنج وقفه نجات یافته
تقریر این حکایت آنکه آورده اند که رندی وسواس افلاس در سر مستی تهی دستی
بر آن داشت که بنای حیله بر وجهی نهد که طایر خیال بکنگره اش نتواند نشست ونهبا
قیاس بپاسش نتواند رسید پس قدم به بارگاه پادشاه عصر نهاد وبعد از مراسم
دعاگوئی گفت منم صنعت گری اعجاز قرین هنرمندی سحر آفرین بیمن عاطفت شهریار
باستظهار اندک مایه توانم تمثیلی یافت که محک دیده حلال زاده وحرام زاده
صیرفی عیارش گشته حسن وقبح سیرتش مطلع گردد وخفاش نظر حرام زاده چیزی
چو نقش عدم بر صفحه هندآر نه بیند چنان نقش آدم بر روی کار که چون آن نشود دنیا لرزگار

شاه از استماع انفعال و تصور انحلال نقابت شادمان گشت که این نوع نقیضی بدیع و
صورتی غریب بجهة امتحان خلق خدای ملوک است سزاوار است پس تقدیر وافر بود داده
با تمام کارش ایشان را نمود مرد عیار اسپ را زر که بخاطر جمع خرج کرده نیز بردارش اهش بود
و نه اندیشه سیاه   نه از تیغش هراس سر بر میان   نه از خارش غم دامن گیر
روزی شاه و وزیر که بجهة تحقیق نزد با قسندا و ستام مرد کار رسید چنین از آمدن
وزیر خبردار شد ناچار بکار زغال از قماش آمد اما چون مصالح تمام بود با قسندا آغاز
کرد اما چون وزیر بدانکانه درآمد مرد شد دید گرم کار و بظهور مصالح بوده تمام
بزبان حال مترنم بدانفعال برنشسته که شنفتم گزیم ام   انکار نیم کرد روش کار انم
وزیر با خود اندیشه که اینگونه پادشاهی پیر صولتی که از هم ملک حشمش گرگ است
بر غنم دست تعدی نیست اینم دچه سگ باشد که خواهد بروباه بارش خواب خرگوش
دهد مبادا خفای این از دیدار مرا دلیل چرا خواد که بشد حال خراب جلالت
کنند بارا دیدار بعرض رسانم تا هدف تیر خجالت ابد نشوم پس بخدمت پادشاه

اذن



رفته بموقف عرض رسانید که قماش در نهایت نفاست شاه بجهة مزید یقین
وکیل را نیز همین خدمت رجوع فرمود وکیل نیز چنین وزیر اصلا هیچ ندید با خود گفت
اینم دار نیز گذشته که من تکب اعمی شوم که از عهده آن برنیاید و حال آنکه وزیر این
قماش را دیده از این انفعال که ابتداع برص نامزد جبین من شود   مبادا اگر انجمن اغشته
چنین زنم   مبادا قوم رسوا کند چنین زنم   پس بناچار اینغیره نهان داشته بعرض شاه
رسانید که دیدم آنچه وزیر دید اما چون وعدا اتمام کار برآمد مرد بدبر و جهار معظم
بخدمت ملک آورد شاه چون نظر کرد بعد از همه دو معتمد بر درستیش متق بودند با خود
گفت زهی خجالت که مرا مطلب امتحان دیگر آن بود و حال آنکه از من کم عیار آمد
زند فصاد بر دست کسان نیش   ولی دستش بلرزد بر رگ خویش   پس شاه نیز صلاح
در خفای سر دید بعد از تبلیغ تحسین آن کار نادره مستغرق شد اما چون مدتی براین
بگذشت مرد استاد را اقامت بر حیل بسل شد شاه را از خود با وزیر و وکیل لشکر اخفا

در میان نهاد که مرا امروز تماشایی بنظر نیامد بنا بر مصلحت بهتر دیدم که بنجوم نشستم و زیر
گفت بتاج و تخت ملک سوگند که هم چو هیچ چیزی ندیدم و کیل نیز آنچه از دل
دنیا بود معروض داشت   آه ازان آتش دلسوز که هر ساعت از او صد جهان سوزد و
یکشعله نمایان نشود   القصه مرد ببرکت حسن تدبیر آن ستمگر را منصرف ساخته از رنج فاقه
خلاصی یافت      در شناخت ظلم الحق خار بن ظلم را چو حنظل ثمره است
ثمر زیست و مزرعه ستم را جز خوشه ملامت حاصلی نه وگفته اند عادل مطبوع جمیع طبایع است
اگرچه جمیع خود را از رشحه سحاب عدلش مستفیض نه بینند و ظالم مطرود تمام نظرها است
گو جان خود را از شعله ظلمش گلهای داغ نچینند و شاهد است بر صدق مدعی قصه نوشیروان
و حجاج که با وجود رحلت چندین سال الحق مقبول قبول جمیع ملل است و این مطرود
ملعن کافه امم و جمعی از مجتهدین را عقیدت آنست که معاونت ظلمه اگرچه در تعمیر مسجد
و قناطر باشد حرام است نقل است که خیاطی از بزرگی که قدوه ارباب یقین بود پرسید

که



که من کلاهی بجهت ظلمه میدوزم آیا در زمره معاونین ایشانم فرمود که نه
بلکه تو از ایشان میشوی و شخصی معاون است اما تو از ایشان که رواج صلوات بگو چه گفته اند
تیر آه مظلومان در زمان بهدف اجابت میرسد خانه وجود ظالم سه چنین خانه
زنبور مشبک میسازد کما قال عز شانه وسیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون
و نیز شاهد است بر صدق مدعا صاحب حضرت نبوی کما قال دعوة المظلوم مستجابة
و لو کان فاجرا انوشیروان عادل را پرسیدند که ترا با وجود چندین ظلم کدام
تجربه بکلیش معدلت سعی نمود گفت روزی براه شکار میرفتم دیدم ناگاه پیاده در رسید
و پای بر پای سگی زد و پای سگ را شکست چون بر جای خود رسیدم پیاده را سیاهی
خواب پامال نمود و پای او شکسته شد همچنان بی محابا تاختم که پای پیاده
ناقص ساخت هنوز از نظرم غایب نشده بود که دیدم پای اسپش بسوراخ موشی
فرو رفته بیم پای مرکب و هم گردن راکب شکست پس مرا امروز یقین شد که آتش
ظلم خانه سوز عمر ظالم است پس همان بهتر که مرد عاقل در جمیع امور از ظلم و ستمکاری

محترز بوده بناخن بیداد چهره ناموس مظلومی را نخراشید و بتیغ ستم در کبد خسته
سکینی جانی که از عقوبت روز جزا یاد آورد و بکظم غیظ دل ستم دیدگان [illegible]
والا هم در دنیا بجلیه مکافات گرفتار خواهد بودن و هم در تحقیق رنج مجازات
سبیل بار رود فی الجمله قصه عابد و فضاحت قاتلانش بر صدق مدعاست بهمت
تقریر این حکایت آنکه    نقل است که در بصره عابدی بود طاعت پیشه و الطاعت
اندیشه که صورت نغمه تسبیحش مخلصان ساحت لاهوت را برقص آورده و نوای ترتیل
سرآی تهلیلش عندلیبان گلشن ملکوت را بی آرام کرده و عقد ثریا از ترنم انتظام سبحه اش
برهم افکندی که موصوف و دایره سپهر از رشک انبساط سجاده اش بداغ جگر موقوف
نسیم انفاسش چون باد بهار دماغ پرور و شمیم اخلاقش چون نکهت مصر فیض
گستر ضمیرش بصفای آینه صورت لیلی طلعتش بوفا مشاطه غیرت مجنون
بنوعی از صفای طینتش همه جهان شیدا    که بودش [illegible] از ریشه منفرد استخوان [illegible]
روزی بعزم مسافرت قدم همی در بیابان نهاد [illegible] مقال    [illegible]



همی برای اهل وطن همی بعد از قطع منزلی چند روزی جمعی از دزدان خون نفس [illegible]
دست فتنه طعن سنان ستمرا بزهر قهر آب داده و سیف آلوده بالماس تیغ ستمرا
بسنگ ستم تیز کرده    زنجیر دل جلاد سند آن مزاج    دکان ستم را از اسباب رواج
بعهد بخور رونق و بطمع مال خون وی حلال دانسته در زمان آهنگ قتلش کردند
مرد بیچاره را آغاز جزع کرد که از فزع اکبر اندیشه نمائید و بجهت زنهار بخون زنهار [illegible]
[illegible]    ترک ستم کن زندامت بترس    وز فزع روز قیامت بترس
و من مرد مسکینم که اسباب ترا کل کرده ام ایشان نمود در دنیا منازعت نباشد و نه در عقبا
مطالبت پس آن سیه دلان زرد گوش چشم بخون عابد سرخ کرده زبان گشودند
که ما سر سبزیت را بتیغ بنفش از تن جدا نسازیم در دیوان مظالم رو سفید نگردیم
پس زندگی آن طرح از حیات [illegible] که فلک [illegible] حرکت کبود [illegible] است
تراشید که الیم بخنجر [illegible]    که در [illegible] حنجر خون [illegible] اما عابد

یکبار آیه یاسین خواند و بر عنوان وجوه مطالعه نمود با جمیعت شعف بهره گرد روی آورده گفت
کرشمه ایزدی و جانشین بدید و بدانم هرکه دست تظلم زو جز کلنگ نیز از آن حال
و درگه کز نزدیکی بیمه دهان انجمن  با کرنشینه کیف هر خطرات انجیر آمد مقارن
آن حال جوقه کلنگ بر سطح هوا نمودار شد عابد متوجه ایشان شد که خون مرا امروز
دعوای تو نیست با این سپاه در محل فرصت خون مرا از این سنگدلان خواهش بخواهید
از خون خود این نامه رقم کرده ام ای مرغ  خون میکند دست کوتر پرواز
بر آیه آن قوم از استماع انتقال متبسم گشته گفتند تو با این ساده دلی از دعا
قرب درگاه ایزدی پیدا به وصال که جاهلان را خبر آن قرب و منزلت نیست زهی
که مرسی تو در قصه ذبح فرموده که اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین خون خواهی از وقوع
طیور چگونه آید اگر اول در کشتن تو اندک تامل میرفت اکنون گنجایش نگاه است
پس تیغ کشیدا عابد به قتل رسانیدند  کشته تیغ تو هنگام شهادت شکفت



چو امروز ترا هرسش فرو ایست  اما چنین اند که بگذشت صدای کشتن عابد
در شهر منتشر گشت و چنین یکجا اهل آن شهر گشته مطاوعت او را کمر دین رضا انداخته
در بقیه متابعتش طوق رقبه ارادت ساخته بودند لاجرم از استماع این خبر ملالت
اثر مضطرب گشته تجسس قاتلش قدم کج زدند  خون چکانست دم تیغ ستم پرستم
که آخر بدر خانه قاتل برود گویند روز عیدی عامه خلایق در مصلای معبود
بوظایف عبادات مشغول بودند آن دزدان دغا پیشه هر گوشه بقصد شکار دام سجاده
گسترده که ناگاه فوجی کلنگ پدید آمد افغان در گرفتند چنانچه خلق جمله از آن
کیفیت کلنگ متعجب باشند در آن حال بی اختیار بر زبان یکی از دزدان جاری شد که
گویا این طیور خون عابد بمقتضای وصیت وی از ما طلب میکنند پس چون این سخن
از ایشان شنیدا مضمون را بعرض والی شهر رسانیدند حاکم ایشان را گرفته در
ایضاح لزام و مطالبه نمود ایشان سعی انکار پیش گرفته و بعد از اندکی زجر و
شکنجه جمله را بدانچه رفته بود معترف گشتند آنگاه هر یک از ایشان بانواع العقوبت هلاک کرد
و لکم فی القصاص حیوة یا اولی الالباب  دیدی که خون ناحق پروانه شمع چندان

امان نداد کرات و بسر برد      در مذمت خدعه مرد عارف را از جمیع خدعه

عار است و موجب انفعال روز شمار و عنقریب اثر شامت لئیم بجانب صاحب خدعت آن

کما قال الله و لا یحیق المکر السیئ الا باهله و گفته اند در میان مرغان بوم شوم را

که طبعش بخدعه راغبست و ریشه این خار بن در خاطرش راسخ و همانا که خدعه بلقای

اشبه است چه خصم اگر ده دل موصوف است فریب دادن وی از کال دوال همتر

و علاج کرده است و خراب وی را باز بدادن محال و اگر عیار است مرو وقت ناوک

عذر حیله چون تیر هوا آید بجانب رای ما بلت و خدعه از جمیع مواد مذموم است مگر در

بعضی امور که اقدام بوی از جمله کیاست اول محاربه و دفع دشمن و گفته اند الحرب

خدعة و همچنین در طریق تسخیر قلاع تسلط براعادی و رهائی از چنگ ظالم و ضابط

و در این امور آنکه اگر مطلب مصلحت جمیل است روا است و اگر مقصد مغلا قبیح است

خطا است پس همان بهتر که مرد خردمند با اهل قرابت و ابنای جنس و مصاحب و رفیق

و اهل خانه راستی عزیز داشته بغدر و حیله نگراید و از جاده مستقیم صدق منحرف نشود

[illegible]



و به هول انخداع رغبت ننماید تا عاقبت چنین آن عاجزه محیله بداغ فضاحت

نشود زد نقد حکایت انگه      آورده اند که زالی سحر انگیز سبه قول انگیز که

پای فهم و هم جهال گرد را بکمند مدبرش در بند کشیدی و گردن اندیشه بلند پروازان

سلسله تزویرش بقید آورده سپاه خرد از هم شبیخون فسونش بپرا کندی و سرهنگ

فرهنگ از سهم دیو ریوش سر افکندی      پیر فلک با همه نیرنگ و مکر گرد

ش گردی او اعتراف      روزی کیسه مروارید که از حسرت طمعش عقلا سر پایم

رشته گم کرده و از شرم صفوتش خوبان پری خانه دندان طمع از حسن خوشی کندی

مصنع چون دل خلوت زنان منور همچو چشم پاک بینان نزد جوانی برده

استدعای مبلغ قرض نمود بر امانت لئیم مروارید بعد از آنکه بدمدی قبول قرض

بد آن معیبر رضی گرد لال را انصراف نمود باز در کیسه بست و سر کیسه مختوم ساخت

و در حین تسلیم کیسه بصیرت بر حریم نظر صراف بسته کیسه تسبیحی سر بمهر بدل

صورت بجای او ریسه و سبحه عوض مروارید مر هول ساخته زر از صراف بستد

و مدت معینی قرار داده فرار نمود      در این دیر ستیز دیر نپاید      عجب غافل

نهاد است آدمیزاده اما چنین مدت بر عمر مضاعف شد و از آن هم اثری پدید نه

صراف دانست که زر امیش بر محک بخت کم عیار آمد لاعلاج روی بی جران دل

قلب با او در صدد دوری گشت پس بزبان دستان برای انتقال گفت

روز اول که دیدمش گفتم آنکه روزم سیه کند اینست القصه بعد از بیش ما

چون سر کیسه نگشود کار به بخت سرنگون دید پس از نشاط سبحه زنار دار بر خود

پیچیده ما قوس اله راه نش قاضی برد که گلش شریعت ظهرا نبودی از سحاب

عدالتش نشاط آب در روضه غزای مصطفوی از نیمهان طاعت سر آب بار

در دولت در دلم که گر از بیش آب چشم برد آرم کشتی بر دود تا بدانم

زند فنو نکر بر امانت این کیسه زر از فرزانه بعد و دریغ نهان مشعوف گشتن در جالا

کار سحر رم و در این نیجه (?) ز نهار متحیر جالاکی که کارم از دست رفت بتعبیر

دلم کوش که بنالش سنگ خورد تمنا برم کی زود حاصل و گر نه هم تمنا

مرد بهم دل اگر قضا قدری احتیاط کنی در قضای متحیر دل فصاحت نکشتی قاضی





چنین مختصری از آنچه تحریر شد شنید با خود گفت اگر بر خلاف قواعدی که بر

منهج صواب است در آرم عمل نا بهم خلل در احکام شرایع بهم میرسد پس بعد از لمحه

تأمل فکری بخاطرش رسید گفت صلاح در آنست که صفحه چهره لعل گون را بجای قوت

خون مرجان گرده گهر رنگ بر الماس مژه ریزان در محلات و شوارع فریاد

بر کشد که از جور چرخ فیروزه گون روز گهر باید بر من چنین شب سیه گشته زد که بیه

مرو آرید که تر دفر نعو بیعه (?) بود اکنون دزد آن جا بی دست انرا

از فرزانه بعد اندوه اثر نت عرایت نشت شد یدکه اختر در گور آمد لاعلاج

طمع زال در انکال بهوس دانه آهنگ حلقه دام کند خواهی از غم تو بی

ازادگی خوبطبع مرغ سه کر نبود حرص نفتد در دام پس مرد صراف

سرشک ریز در کوچه و محله مضمون نامه امضا مینمود و گوشند در انکال انجو لا

و آورد شد لا چنین خشمش بر صراف افتاد بعد از استماع انتقال با خود گفت

هیچ بهتر از آن نیست که همچنانکه بیرون زر سکه داغی بر دلش زدم بعون لولو نیز

گره بر رشته خاطرش افکنم   صیاد عمدا می‌نهد دام از پی دام دگر این مکرهایان

حرف در او بحث کرد گر از آن منت نزاد که طمع بگوش آمد نخواهی

که بمجرد تزویر آید برادرش فرزند این خود صورت ندارد چنین احتمال است

محل فیصل نزاع نبود که آن کس نفس نزد قاضی برد که مردار ببینند طرف

دوم از گم شدن او با قول مرد مال منت و او در این دعوی کاذب است

راهی هم بود در خلوت نشاند قاضی چنین از زن اعتراف شنید که سه

حاضر ساخته بعد از آنکه احقاق حق اعتراف نمود زیرا الخیانت خیانت مثله

فرمود هر که بدی کرد به بدی یار شد   هم به بدی خویش گرفتار شد

بدانکه حسد برص است بر جبین انسان که صاحب داغ است

انگشت نمای خلق دارد و بحکم قل اعوذ برب الفلق من شر حاسد اذا حسد

هر آینه عاقل است اجتناب تام از نشست حسد او است چه حسد آتشی است

خانه سوز و خانمان گداز گردد و بنابر مدلول الحریص محروم والحاسد مغموم





مرد حسود از شر اسباب ملال ایمن نخواهد بودن و حکما گفته‌اند الحسد یقتل الحاسد

قبل ان یصل الی المحسود یعنی حسد حاسد را میکشد قبل از وصول بدان چیزی

که بر آن حسد برد گویند سلیمان علیه السلام از جناب ایزد متعال عرض نمود

استدعای تعلیم کلماتیکه موجب سعادت دارین وی باشد نمود بادشاه عالم

فرمود که ترا شش کلمه بیاموزم اگر بدان عمل نمائی یقین که بسعادت ابد

مستفید گردی   اینکه بندگان مرا آنچه برابر تو آید گفت پس بگوی که

انسان را زشت ترین صفت غیبت است   آنکه چنین نعمت و نسبت باحدی

و از ... بر وی حسد مبر سلیمان گفت الهی حسبی لا ازید علیها حتی

و شاه ولایت پناه علی مرتضی علیه صلوات الله الملک العلا فرموده ما رایت

ظالما اشبه من مظلوم الا الحاسد یعنی ندیدم چنین حسود ظالمی را که بمظلوم شبیه‌تر

چه حسود ستمکار ترین جباریست بر نفس خویش اما حسد آنست که مترصد زوال نعمت

از دیگری باشد بجهت وصول خویش بدان نعمت و این نوعی مذموم است و خداوند

این صفت مذموم اما اگر نفس نمیخواهد که دیگری بهشت از خدای خیر خواهی با بقای آن مر

منعم علیه چه چیز نیست و این را غبطه خوانند و بعضی حسد از بخل اگر است چه بخیل کسی است

از امساک مال خود است و حسد متضمن این معنی است با مضایقه در عطیه که دیگری میکند

کند و شاید که اشتداد این مرض تا بحدی رسد که بر خود نیز مال دیگر روا نداند و گویند

سه حسد پیشه حرص اندیشه روزی با هم جمع آمدند هر یک از ما فی الضمیر خود رموزی بمعیار

اظهار سنجیدند نخستین ایشان گفت مرا اشتداد این مرتبه حسد تا بحدی است که بکفیلی

از مال خود در کف کفایت دیگری نتوانم دید و دوم گفت از من این خود سهل مرتبه است

مرا چندان حسد غالب است که دریغم آید اگر دیگری بدیگری عطیه کند سیم گفت

شما هر دو در باب حسد تنگ مایه اید مرا آتش بمثابه در سینه سوزنده است که اگر شخصی

نیز خیری بخشد از غصه هلاک شوم اما مرد صاحب کمال آنست که همه جمع الرجال

بر نعیم مزخرف دنیوی دل نبندد از سر غیرت عبرت از دنیا گرفته دنیا را

بهای عمر نا فرجامند از زال کهن سال ندهد تا سوء المزاج حسد علاج قبض





برسام مذمت مبتلا نشود و چه بسیار بوده که حسد صاحب خود را بسر منزل خسران برد

بیهوده در چه حسد سقایان اخروی بوده نگذارد چنانچه از زن فرزند غرق شده

تقریر این حکایت حکایت نقل کرده اند که در خلافت داود نبی علیه السلام

روزی دو زن که بهم یک جا هم در رابطه بودند هر یک پسر خود برگرفته بعزم گازری سوی

صحرا نمودند بر کنار غدیری رخت شستن آغاز نمودند آن غدیر بلکه بحری بیکران

یا محیطی بی پایان عمقش چنان دور و روزگار دور از قیاس و فورش چنانکه انتهایش

تشخیص نتوان از حواس غدیری بجوی بیکران که فورش از زمین بهفتم

زمین برگذشتی در آن بیابان طفلان بمرافقت یکدیگر در آن بازی گسترده بودند

که ناگاه صیاد قضا یکی را دانه خور اجل کرده بکمند حادثه گرفتار کرده بی کمال ناکامی بگرداب

افکند سبحان الله که این دریای پر جوش نگر دهست آدمی خوردن و از سر

اما چنانچه درویش ها اکل نمودند سوگواران و شیون کنان بر سر غدیر آمده دیدند که عهد

حیات پسر بمحرم ممات بدل شده زنان بجستجو گشتند قربان ساخته پسر خود گفت اندر اخبار

اشک را بگلگونهٔ خوناب جگر غازه کشیدن شد در جوی چون صلاح در زمین که بر لب دریا
در آویزم که این پسر از آن منست و آن پسر غرقه در آب پسر تو بود یکه بیک جواب قبول
نه پسر از دیگری گرفته چو آمد خود را بدین بر هم دو داوکنم و دل او را بداغ فراق مبتلا
دوش همی برد سخن ز دیگر زنهار شدن    ما رو بروی ستیزه بر افلاک کرده‌ایم
پس در پسر آویخته روی بدان زن آورد که این پسر منست و آنکه عمرش بسر آمد پسر تو
زن مضطرب گشته فغان بر کشید که این چه خیال باطلست و اندیشهٔ محال که تو را آیین
فاسد بر مزاجت غالب شده یا دماغ جنون بر سرت کار کرده نسبت بنوت بدان لیث
که بعد از دین تو آتش بر بود در رابطه قرابت نه لیاقت که بعنف شاید ... غصب نمود
و آغشته غم عشق که برخود تران لیست یا با سوز پسر پسر تا به سعادت بدر رفت
افتد و الا بطالت اوقات که شیدا بینی صبوری کن ازین غم زود که جهد
نماند هیچ کس جاوید در بند چو گوا فتان و خیزان بر بود کار هر ایشان را دفتر جزد
و گر بار هر چند آن زن ازین نمط قبول بر روی خواند سود نداد و چه کند دران بیابان





گفتگو بجایی رسید که نزاع شان بصداع رسید و مقدمه ان بجدال انجامید ناچار بهر
دفع منازعه و رفع مناقشه روی بمحکمهٔ داود نبی علیه السلام نهادند و مضمون ماجرا بعرض
رسانیدند داود چون هر دو مدعی دید بر طبق مدعا هیچکدام شاهدی نداشت بتصرف
صحت دانسته کودک را بصاحب تصرف داد گویند حضرت سلیمان علیه السلام در آن حال
بر قضای یاس با کودکان در محله گرم بازی بود چون بر حقیقت دعوی و کیفیت فیصل
مطلع شد بمجلس شریف پدر آمد بعرض رسانید که اگر خاطر عاطر آنجناب برضا
نماید حکمی دیگر مراد این باب بخاطر سلیمان رسید پس داود علیه السلام دیگر الفیصل آن ماجرا را
نمود    سینه دل و تیر تو ماجرائیست    خیال هر کس که پیچ سوزد دو کباب
پس سلیمان تیغ خادم را فرمود که بر تیغ آب رنگ آتش طبع پسر را بدو نیمه کرده هر زن را
نیمه بها تا هیچیک محروم نمانند زن اجنبی چون شکستن نایره حسد خود را برکشتن خصم
پسر دید و اینست مبین قضا رضا داده سلیمان را از جان دعا کرد اما چون مادر قصه کشتن
پسر شنید گفت دست از وی بدار که من از حصه خود گذشتم و پسر را بوی بخشیدم مرا غ

فراق سوزم بر که بتماس شبنم دارد و در این نگه بزم بهتر که در مصیبتش خود عرق کنم

منم بغبار حسد ایکال بخت عقوبت دارد بیا در قفس بر که نگاه در سید

لبس سلیمان مو کنف لبراز آن تن مستغرق نو که او در امر دعوی کاذبست والله اعلم بالصواب

والیه المرجع والمآب شکر که این نامه بپایان رسید پیشتر از عمر بپایان رسید

زهی سعادت بخت و فیروزی اقبال که بمعاضدت توفیق و همت ارباب نظر در طی این نامه

نامی توسن خامه خاطر کرده قطع این بیابان بپایان نمود تمت الکتاب بعون رب الارباب

یوم الجمعه اواخر شهر ربیع الاول سنه ثمانین الف بحمدالله وحسن توفیقه کاتب والناعت

فقیل الاستطاعت اقل عباد الله الملک اللطیف ابن شمس الدین محمد محمد زین رفع الله درجاتها

و تجاوز عن درکاتها در گلشن عقل فریب عندلیب دستان سرای نغمات گوناگون شکر الله سعیهم

عنایت دهقان توفیق از هر گونه گیاه دسته بسته بکلف و سنای بزم نطق بار دیگر

بیاراسته و به ترتیب لباس استعارات و تشبیهات گلها معانی بکارگاه خیال عنکبوت

وار از لعاب فکرت خویش تار اسرار تنیده همچو پروانه بال افشان بهر انجمن گشت







بهر اقتباس انوار معارف بال دود دل شمع سیاه پای خود و غیر چند گردون گرفت بلکه

لطف فیاض ازل بگلچیدن این گلشن برده بود که بالین چمن خارم هر تیغ دست شد

و خرمن صبا پای تا لب دامان مراد جامه جاب بنواله شگفت ام بسوی چمن که هنوز تر و تازه

خوان طبع گرسنه چشمان نان در بغل را صلا میدهد استغفرالله باز خامه خام سخنم

دیوانه وار کف قبر کون بب آورده خویش بجات جولان امر میدان میکند فرنگ

و ترنم سرای دبستان عرفان که هنوز به از بهر طوله دبستان جهل بدر نبرده ام در

خارستان حسرت هامایم چشم بر نقبان اجال است اکنون توقع از بیش طلکان جهره

سخن آنکه چون نظر التفات بر عارض نو عروسان معانیش کشیده بدیع مؤلف

امید

و محرر سه بر عطا یاش دعا نمایند که چشم امل در این انتظار بر در شمار باز است و دعا

در بیت الحزن ادبار یعقوب بیابان آواز مغنی غنیمت شمر این نفس که تا دم برآرم

گوشه بس چو غنچه که سر چه در جیب خالیش سخن گو که روز خوش است پیش از آن

دم که هستیم باشیم شاد که خواهیم این روز بسی کردیاد قد وقع الاتمام فی عشیة یوم السبت

من شهر محرم الحرام من شهور سنه ثمانین واحد عشر بعد الالف من الهجرة

